

دیوانِ سقّای بخارایی

سرودهٔ

حاجی بهرام سقّای بخارایی

(شاعر سدهٔ دهم هجری مقیم هند)

به‌کوشش

دکتر محمد یوسف

بازنشستهٔ بخش فارسی کالج ذاکر حسین دانشگاه دهلی، دهلی

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران

دهلی نو

مرکز تحقیقات فارسی
رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران ـ دهلی‌نو
با همکاری
معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
گنجینهٔ میراث مشترک ایران و هند ـ ۸

دیوانِ سقّای بخارایی

سرودهٔ: حاجی بهرام سقّای بخارایی

به‌کوشش: دکتر محمّد یوسف

حروفچینی: عبدالرحمن قریشی

طرّاحی جلد: عایشه فوزیه

ناظر چاپ: حارث منصور



چاپ اوّل: دهلی‌نو ـ بهمن‌ماه ۱۳۸۸ هـ.ش/فوریه ۲۰۱۰ م

چاپ و صحافی: الفا آرت، نوئیدا (یوپی.)

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۳۹-۳۶۶-۲



نشانی: شمارهٔ ۱۸، تیلک مارگ، دهلی‌نو-۱۱۰۰۰۱

تلفن: ۲۳۳۸۳۲۳۲-۴، دورنگار: ۲۳۳۸۷۵۴۷

ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icro.ir
http://newdelhi.icro.ir

نگاهی به‌اشعار حاج بهرام سقّای بخارایی

دربارهٔ شاعر عارف حاج بهرام بخارایی متخلّص به‌سقّاه در تذکره‌های قرن دهم به‌بعد اطّلاعات پراکنده‌ای به‌دست می‌آید. سرزمین هند، از دورهٔ پادشاهی اکبر (اکبر شاه یا جلال‌الدّین محمّد اکبر، متولّد ۱۵ اکتبر ۱۵۴۲، مرگ: ۱۷ یا ۲۷ اکتبر ۱۶۰۵ در سند. فرمانروایی: ۱۶۰۵-۱۵۵۶)، به‌بعد مهد زبان فارسی و تاریخ، فرهنگ و تذکره‌نگاری بوده است و این شاعر متعلّق به‌همین دوره است و همزمانی وی با شاعرانی بزرگ چون ابوالفیض فیضی، عرفی شیرازی و غزّالی مشهدی سبب شده است تا در سایهٔ نام این بزرگان قرار بگیرد و چندان به‌چشم نیاید، چرا که حوصلهٔ تاریخ اندک است و با وجود شاعران و عارفان بزرگ در هر قرن تنها به‌یکی دو چهره اجازه می‌دهد تا نام‌شان بدرخشد و دیگر قلّه‌های کوچک‌تر، اندک اندک محو می‌شوند و تنها در حوصلهٔ تحقیق و پژوهش نام‌شان باقی می‌ماند و گاه به‌یادگار بیتی و ضرب‌المثلی از آنان در خاطر نجوا می‌شود. سقّا نیز از آن دست شاعرانی است که با همهٔ آوازه‌اش در روزگار خود در هند کم کم گرد فراموشی بر نامش نشست و با وجود آن‌که به‌اعتراف تذکره‌نگاران سی هزار بیت شعر سرود شاید حتّی چند بیت آن در حافظهٔ مردم فرهیخته و اهل ادب امروز ایران و فارسی زبانان رسوب نکرده است و این از طرفی یادآور این نکته است که باید کاری کرد و گرد گمنامی را از چهرهٔ این بزرگان زدود و از طرفی خود نوید آن

را می‌دهد که بدانیم ادب فارسی تا چه حدّ ستاره‌های ریز و درشت و کشف شده و نامکشوف را در دل خود نهان کرده است.

سقّا در گرماگرم شیوع و طرح مکتب وقوع لب به‌سرودن می‌گشاید و این دوره نیز چون تمام دوران‌های مکتب ادبی سبک خراسانی و عراقی و دیگر سبک‌های ادب فارسی پهلوانان خاص خود را دارد و تنها انگشت شماری شاعر فرصت حضور و بروز می‌یابند و در این عرصه خردک شرارها عمری در حدّ یکی دو دهه دارند و بعد از آن کم کم جایشان را شاعران بزرگ دیگری پر می‌کنند. بعدتر نیز طالب آملی و صائب و کلیم و بیدل از ستاره‌های پرفروغی بودند که در سرزمین هند از راه رسیدند و درخشیدند و ماندند و بسیاری از شاعران که تلألو کمتری داشتند فراموش شدند و به‌سرنوشت سقّای بخارایی دچار شدند.

یکی از منابع اصیل و ارزشمند برای شناخت احمالی شاعران کتاب‌های فهرست و کتابنامه‌هاست. از کتاب *الفهرست ابن ندیم* که به‌سبب قدمت تاریخی آن و عدم همزمانی با شاعر مورد بحث ـ سقّا ـ که بگذریم باید زندگی شاعر را در آثار کتابشناسان قرون بعد از دهم هجری جستجو کرد. خوشبختانه صاحب مجموعهٔ ارزشمند *الذریعه* در جلد نهم خود شرح‌حال این شاعر را اینگونه به‌اختصار باز می‌گوید:

> حاج بهرام بخارایی ـ از بخارا به‌هند نزد اکبر پادشاه (۱۰۱۴-۹۶۳ هـ) رفته سپس از دنیا روی گردانده، مشک آب بردوش به‌مردم آب می‌داده و به‌فارسی و ترکی شعر می‌سروده است.

می‌دانیم که *الذریعه الی تصانیف‌الشیعه* اثر گرانسنگ و ۲۶ جلدی شیخ آقا بزرگ تهرانی دربارهٔ علما و محقّقان و بزرگان اهل شیعه است و از این روی سقّای بخارایی نیز به‌شهادت آثار و اشعارش چنین اعتقاد و دینی داشته و بدان مشهور بوده است. همچنان‌که در کتابشناسی علمای اهل‌سنت کتاب ارزشمند *کشف‌الظنون* حاجی خلیفهٔ بغدادی را می‌توان نام‌برد.

بجز کتاب‌های فهرست و کتابشناسی، منابعی چون کتابهای تاریخی، پادشاه‌نامه‌ها و تذکره‌های فارسی را می‌توان نام‌برد که ما را با زندگی این شاعر و عارف پارسی‌گوی آشنا می‌کند. یکی از قدیمی‌ترین منابعی که دربارهٔ زندگی شاعر به‌ما معلومات مفید و دست اول می‌دهد تذکرهٔ همایون و اکبر تألیف بایزید بیات است و این شخص کسی نیست جز برادر کوچکتر حاجی بهرام سقّا. وی در این تذکره دربارهٔ برادر خود چنین اطّلاع می‌دهد:

"میرزا کامران، پسر بابر که در حدود ۹۵۰ هجری در افغانستان کنونی حکومت می‌کرد، ادارهٔ امور شهرهای گردیز، نغر، بنگش، غوربند، ضحّاک و بامیان را به‌بهرام وا گذاشته بود؛ امّا روزی در موقع آذین‌بندی کابل حالت جذبه بر بهرام مستولی شد و او سپاهیگری را ترک گفت و سقّایی اختیار کرد و از آن پس خود را بهرام سقّا نامید و به‌ترکستان رفت".[1]

از مطالعهٔ تذکرهٔ همایون و اکبر درمی‌یابیم که او از موطن خود به‌هندوستان رفت و ظاهراً در ۹۵٤ هجری در آن دیار به‌سر می‌برده است. وی مدتی در چلّه‌خانهٔ شیخ نظام‌الدّین اولیا (متوفّی: ۷۲۵ هـ) در دهلی بود. سقّاخانهٔ او در دروازهٔ قلعهٔ دهلی قرار داشت.[2] سپس به‌آگره رفت و آنجا در محوطهٔ منزل برادر خود سقّاخانه‌ای درست کرد مرید او، درویش نظر، هم در آن شهر در دروازهٔ قلعه سقّاخانه‌ای داشت که هر گاه ملازمانِ اکبر پادشاه از آنجا عبور می‌کردند، آب می‌خوردند.[3]

---

۱. بیات بایزید، همایون و اکبر، ص ۵۴-۵.

۲. همان، ص ۲۳۱، ۲۳۷.

۳. همان، ص ۲۴۲-۳.

شهرت بهرام سقّا در هند بیشتر به‌سبب جذبه‌ای بود که گاهی بر او استیلا می‌یافت، و پس از چندی، او دوباره به‌خود می‌آمد.[1]

بر طبق اطلاعات تذکرهٔ همایون و اکبر، بهرام همسر داشت[2] و اشعار وی، نزد مردم شبه قارّه از شهرت برخوردار بود. ظاهراً در ابتدا از شعر و شاعری بی‌خبر و حتّی از تحصیل علم محروم بوده، امّا گفته‌اند که ناگهان در ۹۵۳ هجری به‌توجه باطنی شاه قاسم انوار تبریزی (متوفّی: ۸۳۷ هـ) شاعر می‌شود و در ۹۵٤ هجری اوّلین دیوانِ خود را به‌پیروی از دیوان قاسم انوار به‌اتمام می‌رساند. دیوان ترکی او در زمان حیاتش موجود بوده است.[3]

از مؤرّخان بزرگ هم‌عصر شاعر، بزرگانی چون ابوالفضل علّامی (برادر کوچکتر ابوالفیض فیضی و وزیر اکبر) صاحب آیینِ اکبری و عبدالقادر بدایونی صاحب کتاب مشهور منتخب‌التواریخ نیز با «سقّا» هم‌زمان بوده‌اند و او را دیده‌اند و از او یاد کرده‌اند و از منابع دست اوّل در پژوهش در زندگی شاعر به‌حساب می‌آیند.

علّامی سقّا را از عارفان و شاعران بزرگ ترک‌نژاد و از قبیلهٔ بیات می‌داند و معتقد است که سقّا صحبتِ خضر را دریافته بود.[4]

بدایونی یادآور می‌شود که وی به‌فارسی و ترکی شعر می‌سروده و چندین دیوان داشته، امّا هر گاه که بیخود می‌شد، اشعار خود را می‌شست. با وجود این، دیوانش در زمان او موجود و میان مردم مقبول بوده است.[5]

در کتاب *طبقات اکبری* تألیف نظام‌الدّین احمد نیز ذکر خیر سقّا شده است. نکتهٔ قابل تذکّر آن‌که بسیاری از کتب تاریخی در دل خود یک

---

۱. بیات، بایزید. همایون و اکبر، ص ۲۳۵.
۲. همان، ص ۲۳۵.
۳. همان، ص ۵۵، ۲۳۵.
۴. علّامی دهلوی، شیخ ابوالفضل بن مبارک ناگوری. آیین اکبری، ج ۱، ص ۱۷۸.
۵. عبدالقادر بدایونی، عبدالقادر بن ملوک شاه (م. ۱۰۰٤ ها). منتخب‌التواریخ، ج ۳، ص ۲۱٤.

تذکرهٔ عارفانه یا ادبی را نیز گرد آورده‌اند. به‌عنوان مثال کتاب مشهور منتخب‌التواریخ عبدالقادر ابن ملوک شاه بدایونی در جلد سوم به‌احوال شاعران و عارفان و فاضلان روزگار اکبر شاه می‌پردازد و در آن از سی و هشت عارف، شصت و نه دانشمند، پانزده حکیم و یکصد و شصت و هفت شاعر نام‌برده است.

از جمله منابعی که می‌توان شرح زندگی و اشعار سقّا را در آن دید و از منابع دست اوّل و تا حدودی همزمان با شاعر نیز هست، کتاب عرفات‌العاشقین و عرصات‌العارفین است. تذکرهٔ ارجمند عرفات‌العاشقین یکی از بزرگترین و مهم‌ترین تذکره‌های فارسی است که در سال‌های ۱۰۲۲-۱۰۲٤ هجری توسط تقی‌الدّین محمّد اوحدی حسینی دقاقی بلیانی (۱۰۳۰-۹۷۳ ﻫ)، شاعر، ادیب و نویسنده نام‌آور دورهٔ صفوی به‌رشته تحریر درآمده است. وی این تذکره را پس از عزیمت به‌هند و در دربار جهانگیر شاه (حک: ۱۰۳۷-۱۰۱٤ ﻫ) نوشته است و در آن شرح حال و نمونه شعر بیش از سه‌هزار و سیصد شاعر را از آغاز شعر فارسی تا روزگار خود در بیست و هشت «عرصه» و هر عرصه را در سه «غرفه» شامل غرفه متقدّمین، غرفه متوسّطین، و غرفه متأخّرین فراهم آورده است.

از دیگر منابع نزدیک به‌روزگار شاعر تذکرهٔ هفت اقلیم نوشتهٔ امین احمد رازی پسر خواجه احمد رازی است که پدرش از سوی شاه طهماسب کلانتر شهر ری بود و وی به‌هند سفر کرد و در سال ۱۰۲۸ هجری تذکره‌اش را در هند نوشت. در این تذکره اطّلاعات بیشتری دربارهٔ نام و طایفهٔ سقّا نیز آورده شده است. در این تذکره نام شاعر «شاه بردی» معروف به‌بهرام سقّا آمده و او را از قبیلهٔ ترکان جغتایی دانسته است. (۱/٤٧٢) امّا برخی منابع وی را از ترکان بیات می‌دانند و با توجّه به‌این که بایزید بیات (صاحب تذکرهٔ همایون و اکبر) برادر

کوچک بهرام سقا بوده است می‌توان قول دوم را به‌حقیقت نزدیکتر دانست.

بسیاری از منابع نیز آورده‌اند که وی مرید حاجی محمّد خبوشانی (متوفّی ۹۵۸ ه) بود، از جمله این تذکره‌ها می‌توان به‌تذکرهٔ شام غریبان نوشتهٔ لچهمی نراین شفیق، تاریخ‌نویس، زندگینامه‌نویس و شاعر قرن دوازدهم هجری استناد کرد. تذکرهٔ بزرگ مخزن‌الغرائب (تألیف ۱۲۱۸ ه) و تذکرهٔ نتایج‌الافکار تألیف مولانا محمّد قدرت الله گوپاموی هندی، (تألیف ۱۲۵۸ ه) (صص ۹-۳۳۸) نیز این نکته را تأیید می‌کنند.

تذکرهٔ روز روشن از منابعی است که بسیار مختصر و مفید زندگی این شاعر را بازگو کرده است و در پایان نیز ابیاتی از شاعر را با انتخابی خوب و درخور ارائه نموده است:

سقّا، بهرام نام بخاری یا ماوراءالنّهری است. بهره از علوم داشت و سالک مجذوب روشندل بود (امروزه روشندل را در ایران به‌معنی نابینا به‌کار می‌برند که البتّه مقصود تذکره‌نگار این نبوده و نیست) از وطن به‌هندوستان رسید. اینجا محمّد اکبر پادشاه خیلی تعظیم و احترامش می‌نمود و زمانی که یکی از مرشدزادگانش وارد هندوستان گردید سقّا از مال و متاع دنیوی هرچه داشت به‌خدمتش گذاشت و خود لباس فقیرانه در برکرده مشک آب بردوش گرفته آب به‌مردم فی سبیل الله می‌خوراند و اشعار به‌زبان فارسی و ترکی خوشتر موزون می‌نمود که دواوین فارسی و ترکی مرتّب شده بود. روزی به‌حالت جذبه همه را در آب انداخت و نوشی راه سراندیپ پیش گرفت و در اثنای راه به‌دارالبقا رسید و قاضی اختر نوشته که مرقد بهرام سقّا در بردوان بنگاله موجود است.

او راست:

شد روزگار ما سیه از دود آه ما   یارب کسی مباد به‌روز سیاه ما

مکش از دستم ای سرو سهی از ناز دامان را

که خواهم چاک زد تا دامن از دست گریبان را

*

با قد و قامت پرفتنه چو برخاست ز جا

رفت آوازه به‌هر کو که قیامت برخاست

*

اساس پارسایی را شکستم تا چه پیش آید

سر بازار رسوایی نشستم تا چه پیش آید

به‌ترسازاده‌ای دل داده‌ام سررشتهٔ دین هم

در این پیرانه سر زنّار بستم تا چه پیش آید

گهی اهل عبادت می‌شمارندم گهی فاسق

به‌هر طوری که می‌گویند هستم تا چه پیش آید

به‌خود هرگز بپوشیدم لباس توبه و تقوی

گریبان چاک رند می‌پرستم تا چه پیش آید

برغم محتسب با ساقی گلچهره‌ای سقّا

سبو بردوش و جام می به‌دستم تا چه پیش آید

تذکره‌های دیگری از جمله سفینهٔ خوشگو نوشته بندرابن داس خوشگو (۱/۳۷)، صحف ابراهیم نوشتهٔ علی ابراهیم خان (۳/۳۰۶) و... نیز دربارهٔ این شاعر اطّلاعاتی داده‌اند.

از میان معاصران نیز تنی چند از محقّقان ایرانی و فارسی زبان دیگر کشورها دربارهٔ سقّای بخارایی مقالات مستقل یا همراه با اشاراتی گذرا نوشته‌اند که از جملهٔ این پژوهشگران به‌استاد گلچین معانی، استاد سعید نفیسی، استاد احمد منزوی، دکتر عارف نوشاهی و... می‌توان اشاره کرد. مرحوم احمد گلچین معانی در آینهٔ میراث دربارهٔ این شاعر مقاله‌ای مستقل نگاشته است که برخی از اطّلاعات آن چنین است.

"درویش بهرام سقّا از شعرای ذواللسانین و صوفیان نامی سدهٔ دهم هجری و از مریدان سلسلهٔ شیخ حاجی محمّد خبوشانی (درگذشته ۹۳۷ ه‍ ق) است. وی برادر بزرگ بایزید بیات صاحب تذکرهٔ همایون و اکبر است. برخی او را از مردم بخارا و برخی از مردم بلخ دانسته‌اند. به‌سقّایی می‌پرداخت و به‌همین جهت به‌بهرام سقّا مشهور بوده است. مدّتی در هند اقامت داشت و در راه سفر به‌سراندیب درگذشت. مزار وی در قصبهٔ بردوان در ناحیهٔ اوریسه بر سر راه بنگاله و سندیب واقع است. وی به‌دو زبان فارسی و ترکی شعر می‌سرود و نسخه‌های خطّی دیوانش موجود است".

دکتر عارف نوشاهی محقّق پاکستانی نیز دربارهٔ این شاعر تحقیق مستقلّی ارائه کرده است[1]. وی به‌نقل از برخی تذکره‌ها اطّلاعات نسبتاً جامع و مفیدی ارائه کرده است:

"بهرام سقّای بخاری در دیوان خود (گ ۱۹۳ب) قاسم کاهی را «خضر ره» خوده ذکر کرده است، و او همان سیّد نجم‌الدّین ابوالقاسم محمّد میانکالی کابلی (متوفّی: ۹۸۸ ه‍) است که نخست از ۹۳۵ تا ۹۵۶، سپس از ۹۶۱ تا ۹۸۸ هجری، به‌هندوستان رفت و در آگره (اکبرآباد قدیم) زندگی می‌کرد و مردی آزادمنش و وارسته بود. همچنین او از میان مشایخ پیشین، خود را بندهٔ سالار مسعود (مقتول: ۴۲٤ ه‍) و شیخ علی لالا (متوفّی: ٦٤٢ ه‍؛ گ ۱۹۸ب) و «خاک ره» خواجه بهاءالدّین نقشبند بخارایی (متوفّی: ۷۹۱ ه‍) نامیده و در ستایش خواجه عبیدالله احرار نقشبندی (متوفّی: ۸۹۵ ه‍) دو قصیده سروده است. عدّه‌ای از مردم هند به‌او عقیده پیدا کردند و به‌وی پیوستند و به‌پیروی از او

---

۱. به‌نقل از دائرةالمعارف بزرگ اسلامی

به‌سقّایی فی سبیل الله پرداختند. بهرام سقّای بخاری کفالت آنان را بر عهده داشت و از اکبر شاه برای معاش آنان یاری می‌خواست (گ ۱۸۶اپ، ۱۹۰اپ). اکبر نیز به‌او بسیار احترام می‌گذاشت و التفات داشت (صبا، ص ۳۶۰؛ خوشگو، ج ۱، گ ۳۷ب؛ خلیل، ج ۳، ص ۳۰۶). وی که آرزو داشت به‌مصر و مدینه و بطحا و شام و بغداد سفر کند (بهرام سقّای بخاری، گ ۱۰۹ر)، در ۹۴۷ هجری از بخارا به‌مکّه و مدینه رفت (گ ۱۸۸ر). غزلهایی که پس از مشرّف شدن به‌حرمین شریفین سروده، در دیوانش مضبوط است (گ ۱۰۹ر، ۱۱۳ر، ۱۱۵ر). وی به‌مشهد، مزار حضرت رضا علیه‌السّلام نیز رفت (گ ۱۵۷ب). در دیوان او منظومه‌هایی در ستایش پیامبر اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم چهار خلیفهٔ اول، امام حسین و امام رضا علیهم‌السّلام دیده می‌شود (گ ۴ر، ۳۸ر، ۵۷ب، ۱۰۶ب). بهرام سقّای بخاری در راه سفر از هندوستان به‌سراندیب (سریلانکای کنونی؛ گ ۱۹۳اپ) درگذشت. سال وفات وی را ۹۶۲، ۹۶۶ و ۹۷۰ هجری ضبط کرده‌اند، امّا از او مثنوی‌هایی در دست است (رجوع کنید به‌دنبالهٔ مقاله) که در ۹۶۶ هجری سروده، ازین رو ۹۷۰ هجری باید صحیح باشد. قبر او در بردوان (ایالت بنگال) واقع و معروف است. علی ابراهیم خان خلیل (متوفّی: ۱۲۰۸ هـ) مؤلّف صحف ابراهیم آن را دیده است[۱].

این‌که بیشتر تذکره‌ها مرقد او را در «بردوان» می‌دانند درست است و در نسخهٔ خطّی دیوان شاعر به‌دو ترقیمه و تاریخ برمی‌خوریم، یکی در پایان رباعیّات شاعر که بعد از غزلیّات آمده ترقیمه‌ای موجود است با این متن:

---

۱. به‌نقل از دائرة‌المعارف بزرگ اسلامی

«تمت کتاب دیوان حاجی‌الحرمین و الشریفین حاجی بهرام تخلصه سقّا بتاریخ هفدهم شهر شعبان‌المعظم سنهٔ ۱۰۹۲ هجری بروز دوشنبه قلمی گردیده»

در زیر این ترقیمه ترجیع‌بندهای شاعر شروع می‌شود و در پایان این نسخهٔ خطّی که اوراقی چند از آن نیز افتاده است نیز ترقیمه‌ای وجود دارد با اطّلاعات بیشتر و مفیدتر:

«تمت کلیات دیوان حاجی‌الحرمین الشریفین حاجی بهرام نوّرالله مرقده و قدّس سرّه‌العزیز بتاریخ بیست و هفتم شهر شعبان‌المعظم سنهٔ ۱۰۹۲ هجری به‌خطّ فقیر حقیر عطاءالله بمقام بردوان تحریر یافت».

آنچه امروز از دیوان فارسی او در دست است، مشتمل بر غزلیّات، مسدّسات، مخمّسات، قطعات تاریخ، رباعیّات، ترجیع‌بندها، قصاید، مثنویات و متفرقات است. دیوان سقّا[1] حاوی چهار هزار بیت است؛ و مؤلّف عرفات‌العاشقین، دیوان چهار هزار بیتی او را دیده است (بلیانی، نسخهٔ خطّی خدابخش پتنه، گ ۳۰۹پ). این دیوان تاکنون چاپ نشده امّا نسخه‌های دسترسی آن در کتابخانه‌های اروپا، تاجیکستان و هند و پاکستان موجود است.[2]

سقّا در اشعار خود از بسیاری از شاعران متأثّر است. امّا به‌نظر می‌رسد که بیش از همه تحت تأثیر مولوی، شاه قاسم انوار، سعدی و حافظ شیرازی است. در اشعار ترکی نیز توجّه او به‌دو شاعر یعنی شاه قاسم انوار و عمادالدّین نسیمی (متوفّی: ۸۲۰ هـ) انکار نشدنی است.

---

۱. نسخهٔ کتابخانهٔ خدابخش پتنه، ش ۲٤۱، مورخ ۱۰۷۳ هجری.
۲. رجوع کنید به‌منزوی، ج ۷، ص ۳-۷۲۲۰؛ ج ۹، ص ۲۱۲۰؛ اشپرنگر، ص ۵۵، ۵۵۹.

در جلد سیزدهم دایرةالمعارف بزرگ اسلامی نیز مقاله‌ای از محمد ناصر دربارهٔ این شاعر درج شده است که برخی اطلاعاتش مفید و قابل استناد است از جمله اتهام رافضی بودن به‌وی و نیز نام برخی از مثنوی‌ها و به‌زبان اردو شعر سرودن وی:

"... بهرام سقّا از مریدان شیخ محمد خبوشانی بود (گوپاموی، ۳۳۸) و پیش از تحول روحی و یافتن حالت جذبه و روی آوردن به‌پیشهٔ سقّایی، مقام و منصبی در سپاه جلال‌الدین محمد اکبر شاه (حک: ۱۰۱٤-۹۶۳ هـ/۱٦۰۵-۱۵۵٦ م) داشت (قدوسی، ۹۸-۹۷؛ رضوی، ٤۷٤/۲)، بهرام سقّا در ۹٦۷ هجری به‌لاهور و سپس به‌دهلی رفت و در مزار خواجه نظام‌الدین اولیا (د: ۷۲۵ هـ/۱۳۲۵ م) اقامت گزید. وی در این شهر سقّایی می‌کرد، در مجالس سماع حضور می‌یافت و در حالتِ وجد و جذبه شعر نیز می‌سرود (بدایونی، ۲٤٤/۳-۲٤۳؛ رضوی، همانجا). او پس از یک سال با برادر کوچک خود، بایزید بیات، به‌اکبرآباد (آگره) رفت و در آنجا سقّاخانه‌ای بنا نهاد؛ اکبر شاه نیز گاه به‌سقّاخانهٔ وی می‌آمد و به‌اشعار او گوش می‌داد (رضوی، همانجا؛ بایزید، ۲٤۲). بهرام در اکبرآباد متهم به‌«رفض» شد و به‌همین سبب، دلسرد گشت و اکبرآباد را ترک کرد (قدوسی، ۱۰۰-۹۹).

برخی از منابع محلِّ وفات و دفن بهرام را سراندیب (احمد، ۵۰۹/۲)، و برخی دیگر بردوان می‌دانند (قدوسی، ۱۰٤). آرامگاه او زیارتگاه مردمان است (نفیسی، ۸۲۲/۲؛ رضوی، ٤۷۵/۲-٤۷٤؛ نیز نک: احمد علی، ۸۵٤/۲؛ گلچین، ۸۲۷/۲).

بهرام سقّا به‌زبانهای فارسی، ترکی و اردو شعر می‌سرود (جمیل، ۵۹/۱). دیوان فارسی شاه قاسم انوار و دیوان ترکی شاه نسیمی را تتبع کرده (بایزید، ۵۵)، و اشعار بسیاری از خود باقی گذاشت

(بدایونی، ۲۴۴/۳). اشعار فارسی وی در قالب غزل و مثنوی است. بیش از ۳۰ هزار بیت غزل عارفانه به‌سبک غزلیات مولانا جلال‌الدین و قاسم‌انوار (د. ۸۳۷ ه/۱۴۳۴ م) سروده، و تخلص وی صفا بوده است (نفیسی، همانجا). غیر از دیوان غزلیات، مثنویهای کوتاه مانند مثنوی در حلواگیری (حلواسازی)، مثنوی در آداب خیمه‌دوزی که به‌گفتهٔ وی، ترجمهٔ رسالهٔ امام جعفر صادق[ع] است، مغنّی‌نامه و ... از وی برجا مانده است. نسخه‌های خطی آثار وی در کتابخانه‌های متعدد پاکستان و هند نگهداری می‌شود (منزوی، ۷۲۳/۷)».

اینها چکیدهٔ مطالبی بود که دربارهٔ زندگی و آثار و احوال شاعر در تذکره‌ها درج است، امّا نقد اشعار و نگاهی به‌شیوه‌های سخن‌سرایی وی کمتر مورد دقّت و نظر بوده است و صاحب این قلم در فرصتی که فراهم است خواهد کوشید تا با مروری در برخی از اشعار نسخهٔ خطی دیوان شاعر (کتابت ۱۰۹۲ هجری به‌خطّ عطاءالله) برخی کاستی‌ها و قوّت‌های شعری او را از حیث زبان و محتوا بهرج بکشد و با محک خویش عیار آن را بسنجد.

با مروری که در دیوان شاعر بخصوص در رباعیات وی داشتم به‌اشعاری رسیدم که شاعر به‌برخی از پیران خود از جمله نام‌های بالا اشاره کرده است. امّا باید گفت پیر و مراد واقعی شاعر بیش از همه مولا علی[ع] است و بیشترین شعرهای شاعر نیز برای این شخصیّت بزرگ تاریخ سروده شده است و حتّی شاعر در اکبرآباد اگرچه متهم به‌رافضی بودن نیز شده است که با ظرافتی خاص و با سرودن یک ترجیع‌بند این تهمت را از سر خود باز می‌کند و از مرگ نجات می‌یابد. اگرچه در همان ترجیع‌بند در مدح مولا علی[ع] نیز داد سخن می‌دهد. علاوه بر این عارفان و پیرانی چون شیخ علی لالا و سالار مسعود و

بهاءالدّین نقشبند بخارایی نیز از پیرانی هستند که شاعر به‌آنان ارادت خاص داشته و به‌احترام آنان اشعاری سروده است:

پرسید یکی ز من که چون است بگو
بی‌یاد علی آب نداری به‌سبو
شد خضر دلیلم که بگو ای سقّا
او ساقی کوثر است و ما خادم او

*

از سر قدمی به‌کوی جانان نزدیم
تا بر همه پشت پا چو مردان نزدیم
دیدیم که در دو کون یکتاست علی[٤]
ما لاف قلندری به‌بهتان نزدیم

او همچنین در غزلی با ردیف «سالار مسعودیم ما» این‌گونه از وی به‌نیکی یاد می‌کند:

از دل و جان بندهٔ سالار مسعودیم ما
بندهٔ شرمندهٔ سالار مسعودیم ما
از شهیدان پیش دستی کرده در روز مصاف
سر به‌پیش افکندهٔ سالار مسعودیم ما...

لازم به‌توضیح است که رضی‌الدّین علی لالا نیز از شاگردان نجم‌الدّین کبری بود که به‌هند هم سفر کرد و بعد از وی عارفانی چون جمال‌الدّین احمد جوزقانی، نورالدّین عبدالرّحمن اسفراینی، رکن‌الدّین علاءالدّوله سمنانی ظهور کردند و از پی آنان بزرگانی چون نظام‌الدّین محمود مزدقانی، میر سیّد علی همدانی، خواجه اسحق ختلانی آمدند و سرانجام نوبت به‌عارفانی چون سیّد عبدالله برزش‌آبادی، محمّد بیداوازی، شاه علی اسفراینی و خواجه محمّد خبوشانی رسید.

و این هم نمونه‌ای از رباعی شاعر برای شیخ علی لالا:

ما مطبخیان شیخ علی لالاییم   وز بندهٔ کمترین آن مولاییم
در سلسلهٔ خاک‌نشینان درش   با سیل سرشک خویش ما سقّاییم

با این رباعی که به‌بهاءالدّین نقشبند تقدیم شده است:

در شهر بخارا مستمندیم همه   دلخسته و زار و دردمندیم همه
از روی نیاز همچو سقّای گدا   خاک ره شاه نقشبندیم همه

البتّه او در برخی رباعیّاتش به‌زبان حماسی خوبی دست پیدا می‌کند که یادآور برخی از رباعیّات مختارنامهٔ عطّار و کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی است:

شیران دلاوریم غرنده همه
خونریز و جگرخورنده، درنده همه
خود را مزن اندیشه بکن از دم ما
داریم زبان چو تیغ برنده همه

که البتّه مصراع نخست و پایانی این رباعی از قوّت و سلامت بالاتری برخوردار بود. در برخی از رباعیّات دیگر نیز به‌زبان و حس و حال بهتری دست یافته است ببینید:

سقّا همه ز آتش جگر شد چه کنم؟
کز روزن دل دود به‌در شد چه کنم؟
گفتم که بر آتش دل آبی بزنم
از آب دو دیده تیره تر شد چه کنم؟

وی در یکی از ترجیع‌بندهایش نیز گریزی به‌شاه همدان (میر سیّد علی همدانی) می‌زند و خود را گدای کوی او می‌داند:

ای ازل بوده بر ابد نگران
آخرت به ز اول دگران
دیگران موجه و تو بحر وجود
جسم ما را تویی چو روح و روان

همچو سقّا گدای کوی توایم

به‌تو گوییم ای شه همدان

حق اگر با وجود تو نه یکی‌ست

من رانی فقد رای الحق چیست...

به‌نظر می‌رسد با انتخاب همین چند شعر حال و هوای شاعر و نگاه و تفکّراتش را بتوان تا حدودی شناخت.

دربارهٔ سفر شاعر به‌حرمین شریفین نیز در دیوانش به‌اشعار فراوانی برمی‌خوریم که در آن ذکر سفر حج خود را بازگو کرده است. نکتهٔ قابل توجه آن که در دورهٔ اکبر امیرالحاج از طرف پادشاه تعیین شده بود و هر سال کاروان حاجیان هند با شکوه و عظمت راهی سفر حج می‌شدند و در همین دوره است که ابوالفیض فیضی رسالهٔ قدمیه خود را با موضوع اهدای سنگی متبرک به‌نقش قدوم مبارک حضرت ختمی مرتبت (ص) می‌نگارد و اشراف مکّه به‌پاس هدیه‌هایی که پادشاه اکبر از هند برای آنان و دیگر حجاج فرستاده بود این سنگ را به‌کاروان حاجیان هند اهدا کردند و در این سال‌ها سفر به‌حرمین شریف فراوان انجام می‌شد و سقّا نیز به‌شهادت اشعارش راهی این سفر شده بود:

سوی کعبه از دل و جان می‌روم   بهر طوف کوی جانان می‌روم

*

به‌طواف مکّه رفتم به‌مدینه چون رسیدم

به‌خدا در آن تقرّب اثری ز خود ندیدم

این بیت یادآور غزل مشهور در دو دیده خونفشانم به‌غمت شب جدایی... به‌طواف کعبه رفتم به‌حرم رهم ندادند... که از فخرالدّین عراقی است.

در غزل دیگر حتّی مسیر سفر خود را نیز مشخّص ساخته که سفر را از قدس خلیل آغاز می‌کرده‌اند و بعد به‌مصر و یثرب و بطحا می‌رفتند و

بعد به‌شامات و از آنجا نیز راهی بغداد و زیارت حرم شریف امام علی(ع) و امام حسین(ع) و اولادش می‌شدند:

کی بود یارب که گردم زایر قدس خلیل
وز سواد مصر کشتی افکنم در رود نیل
از ره دریا به‌سوی یثرب و بطحا روم
تا به‌جا آرم طواف حج به‌توفیق خلیل

البتّه در اینجا به‌ضرورت وزن یثرب بر بطحا مقدّم شده وگرنه از راه بندر جدّه پیش از آن که به‌یثرب بروند به‌مکّه می‌رفتند و از آنجا هم راهی شامات می‌شدند. این مسیر را خود شاعر نیز در ادامه غزل یادآوری می‌کند:

از مدینه چون کنند آخر تصمیم سوی شام
قصّه کوته داستان هجر اگر باید طویل
بعد طوف حج روم سوی مدینه تا شود
خاک راه خادمان او تن زار و ذلیل
گر گذر بر شط بغداد افکنم سقّا صفت
خون خود بهر شهید کربلا سازم سبیل

از همین چند بیت بالا بسیار نکات قابل استخراج است. نخستین نکته آن‌که قدس قبلهٔ نخست مسلمین و نخستین مکانی بوده که حاجیان قبل از زیارت خانهٔ خدا به‌دیدار قدس و شهر الخلیل می‌رفتند و این سرزمین از همان گذشتهٔ دور و از زمان سفرنامهٔ ناصر خسرو تا زمان پادشاهی اکبر و تا همین اواخر نیز سرزمین مقدّسی برای حاجیان جهان بوده است و زمزمه‌های اسرائیلیان و صهیونیان امروز مبنی بر تعلّق قدس به‌یهودیان حرفی بی‌ریشه و اساس است. دیگر آن‌که می‌توان دریافت سقّا شاعری شش دانگ نیست، به‌عنوان مثال در همین چند بیت بالا از حیث دستوری نیز دچار افت و خیزهایی است. به‌جای «باید طویل» لااقل می‌توانست بگوید: گردد طویل

شاعر در ابیات بالا اشاره‌ای نیز به‌سقّایی خود و علّت این کار دارد و در دیگر جاها نیز به‌این موضوع به‌فراوانی اشاره کرده است. از جمله این ابیات که بسیار ابیاتی روان و مردمی بوده است و بی‌گمان شاعر هنگام سقّایت بیشتر همین شعر را زمزمه می‌کرده است:

ای سرو قد گلچین آبی بنوش از دست ما
از پیش ما مگذر چنین آبی بنوش از دست ما
جامی پر از آب زلال داریم بر کف بی‌ملال
وی خون عشاقت حلال آبی بنوش از دست ما
ما سالک بحر و بریم از خادمان حیدریم
ساقی حوض کوثریم آبی بنوش از دست ما
بگذشته‌ایم از بحر نیل خون کردهٔ راهش سبیل
اینک شراب سلسبیل آبی بنوش از دست ما
کردیم در راه خدا جان و دل و دین را فدا
بهر شهید کربلا آبی بنوش از دست ما

شیوهٔ غزلسرایی شاعر با همان غزل آغازین او را متعلّق به‌سبک عراقی می‌دانند. روزگار او روزگار تجربیات سوز و گدازهای عاشقانه نیز هست، روزگار عرفی و وحشی و فیضی و غزّالی مشهدی و نظیری نیشاپوری است و این مایه از سوز و گدازهای عاشقانه در غزلیّات سقّا نیز ساری و جاری است. اگرچه زبانش نمکی دارد و حلاوتی و نگاهش ریشه‌ای و عمقی امّا آن‌قدر این فوّاره بلندی ندارد تا نگاه‌ها را متوجه خویش کند و روزگار شاعر روزگار دشواری برای شاعران نیز هست اگرچه در همین روزگار است که ابوالفیض فیضی پسر شیخ مبارک ناگوری در جوانی و در ۲۶ سالگی به‌عنوان نخستین شاعر متولّد هند، به‌ملک‌الشعرایی دربار اکبر می‌رسد و جانشین غزّالی مشهدی می‌شود، امّا باید پذیرفت که هرگز سقّا نبوغ و استعداد شعری فیضی را نداشت.

زبان سقّا زبانی سرگردان و متأثر است. و این تأثیرپذیری از فضای شاعران سبک مکتب وقوع است. یکی از نشانه‌های پررنگ مکتب وقوع آوردن کلمهٔ «سگ» است آن‌گونه که حتّی تخلّص برخی از شاعران را از نوع «وحشی» و «اهلی» درآورده بود و جالب است بدانید که در روزگار وحشی بافقی تنها در یزد و بافق سه شاعر با نام وحشی وجود داشتند! سقّا نیز بدش نمی‌آید تا با تأمّلی از این فضا و به‌شیوهٔ شاعران مکتب وقوع کمی هم با رعایت عرفان، با واژهٔ سگ، مضمون تراشی کند:

مکش ای دل جفای همنشینان ریایی را
ز سگ کمتر بود آن کس که دارد بی‌وفایی را

*

از بس که سوخت آتش عشق تو جان ما
بی‌قدر گشت پیش سگت استخوان ما

*

ببر ای باد از خاک سر کویش غبار ما
که بیود آن سگ کو را غبار از رهگذار ما

*

فریاد مزن با من مسکین که در این کوی
آواز سگان کم نکنند رزق گدا را

البتّه این تنها دربارهٔ سگ نیست که برخی دیگر از حیوانات نیز در این دیوان جاخوش کرده‌اند و با مطایبه می‌توان گفت که این دیوان به‌نوعی یک باغ وحش کامل نیز هست و از همه زیباتر و طنّازتر آوردن چهار حیوان در ردیفی تازه آن هم در غزل است که برای پژوهندهٔ این سطور لااقل تازگی داشت:

ای زده راه دین تو اشتر و گاو و اسب و خر
بسته کمر به‌کین تو اشتر و گاو و اسب و خر

گر بی صدقی و صفا بهر چه می‌کشی جفا

کی بر کس کند وفا اشتر و گاو و اسب و خر

خواجه تو از ره خری چون زر خود نمی‌خری؟

این همه چند می‌خری اشتر و گاو و اسب و خر

البته شاعر از این هم جلوتر می‌رود و پای فیل را هم در دیوانش باز می‌کند و بگذریم که این فیل و اسب و پیاده و رخ و شاه این بار در صفحهٔ شطرنج در یک بیت اینچنین زیبا و بدون تکلّف آمده‌اند.

فرض شد بر من پیاده رخ نهم سوی حجاز

بر بساط شهریاری چند رانم اسب و فیل

این ترکیبات و واژگان علاوه بر آن‌که برخی غزل‌ها و مثنوی‌ها و واسوخت‌های مکتب وقوع را به‌یاد می‌آورد تا حدّ زیادی نیز قلمرو زبانی و جسارت‌های مولانا و غزلیّات شمس را به‌ذهن متبادر می‌کند. بخصوص در این غزل‌ها که بی‌گمان سقّا در آن بیش از همه و هرکس تحت تأثیر غزلیّات شمس بوده است:

آن خواجه چه می‌نازد با اسک و با زینک

با زینک و با زیبک با رسمک و آیینک

از خویک تند خود صد چین زده بر ابرو

پر نازک و غمازک بد قهرک و خشمیک

شاگردک ابلیس است کارش همه تلبیس است

استادک بوجهل است آن غافل بی‌دینک

یا این غزل که باز هم تحت تأثیر غزلیّات شمس است:

سرور عالم تویی شاه سلام علیک

رهبر آدم تویی شاه سلام علیک

مظهر ذات و صفات منبع آب حیات

باعث اهل نجات شاه سلام علیک

البتّه در دیوان شاعر همه‌گونه تجربهٔ زبانی را می‌توان یافت و این نشانگر آن است که سقّا در میان زبان‌های گوناگون و تجربیات زبانی متفاوت گام می‌زند و این البتّه سبب شده است تا شعرهایش آن یکدستی لازم را نداشته باشد. البتّه برخی از جرأت‌ها و جسارت‌های زبانی شاعر را باید به‌فال نیک گرفت. مثلاً این غزل در اوزان دوری و بلند از آن جمله است:

بـحـمـد داور بـه‌ما پـیـمبر بـود چـو رهـبر زبـان بـرآور

که خلق یکـسـر شـده ثـناور بگـو سـراسـر خدای داور

دلا خدا گو بـمان دعا گو بگوش ما گو به‌هوی و ها گو

به‌او ثنا گو به‌هر کجا گو به‌صد نوا گو که حی داور...

سقّا با همهٔ سقّا بودنش و همهٔ تارک دنیا بودنش شاعر فرم گرایی است و این فرمالیست گاهی تا جایی پیش می‌رود که به‌بازی‌های زبانی می‌رسد. چیزی که امروزه نیز در بین شاعران جوان و اهل فرم و حتّی معناگریزا طرفدار دارد. این غزل‌ها را ببینید:

مـی‌بـرد دم به‌دم آن مـه مـه مــن دل دل

که از او بردن جان شـده مشکل کل کل

به کریمی می‌او کیـست که این این همه فیض

از تـمـامی می عـالـم شـده نازل زل زل...

یا این دوبیتی را از سقّا ببینید:

ب ب ب ب بـیـا ای یـار جـانی

ممم مم مم مرنجـانـم جـوانـی

ب ب ب ب بخواهی کشتن آخر

مم م م مــرا در نــاتــوانــی

یکی از ویژگی‌های سبک هندی تنوّع ردیف در غزل فارسی است. چرا که در این سبک به‌اندازهٔ تمام سبک‌های شعر فارسی، با ردیف‌های تازه روبه‌رو می‌شویم. در همین نمونه‌های ارائه شده از غزل‌های شاعر

نیز با ردیف‌های تازه‌ای چون «اشتر و اسب و گاو و خر» روبه‌رو شدیم. گاه ردیف‌های تکراری حتّی نیمی از مصراع یا حتّی بخش اعظم آن را پر می‌کند و البتّه بیشتر این غزل‌ها نیز غزل‌های دوری هستند. این هم نمونه‌ای دیگر:

در پی آن شهسوارم تا چه پیش آید مرا
از غم او بی‌قرارم تا چه پیش آید مرا
رندم و دردی کش و بی‌قید و رسوای جهان
در ره او خاکسارم تا چه پیش آید مرا...

البته بسیاری از غزل‌های دوری شاعر و حتّی خود مولانا نیز از قاعدهٔ فوق پیروی نمی‌کند و ممکن است حتی بدون ردیف هم باشد. مثل این غزل مولانایی از سقّا:

ای آسیا ای آسیا برگوی از بهر خدا
سرگشته می‌گردی چنین در دهر می‌جویی که را؟
بر روی آب افتاده‌ای پرپیچ و تاب افتاده‌ای
در اضطراب افتاده‌ای بی‌صبر و آرامی چرا؟

امّا عمده غزل‌هایی از این دست با ردیف‌های نسبتا تازه و متنوّع را می‌توان در زمرهٔ غزل‌های صوفیانه و مولانایی او به‌حساب آورد:

ای مقصد و مقصود من چیزی بده درویش را
وی ربّ صاحب جود من چیزی بده درویش را

این غزل را نیز می‌توان در ردیف همان غزل‌هایی به‌حساب آورد که شاعر احیاناً آن را در هنگام سقّایت می‌خوانده. مثل همان غزل با ردیف «آبی بنوش از دست ماه» و ممکن است چیزی گرفتن از درویش ـ حتّی اگر آن چیز آب باشد ـ چنین تقاضایی را به‌دنبال داشته باشد. امّا این تقاضای شاعر از خلق نیست که از خداست و همهٔ درویشی درویش نیز به‌همین تقاضای او از خدا و بی‌نیازی‌اش از خلق است. او حتّی در

هنگام گرسنگی و نهایت فقر از خدا چیزی می‌طلبد و آن‌که به‌او نانی در پاسخ آب خواهد داد نیز هم مأمور خدا خواهد بود.

این غزل‌های صوفیانه پیش از همه تحت تأثیر مولانا سروده شده است، البتّه هرچند هم شاعر در زمینهٔ شعر بزرگانی چون حافظ و سعدی و مولانا موفّقیت داشته باشد باز هم چون قلمرو زبانی از آن او نیست، زحماتش به‌حساب دیگران ریخته می‌شود و شاید از این روست که شاعر تلاش می‌کند و خود را از حیث زبانی به‌این در و آن درمی‌زند اما کار چندانی از پیش نمی‌برد و بنا هم نیست که همهٔ شاعران قلّه باشند و بسیاری از تفاوت‌ها از همین ظرافت‌های زبانی یا نگاه‌های زیبا به‌وجود می‌آید. یعنی اگر سعدی و حافظ بودند هرگز به‌مصرعی چون «رندم و دردی کش و بی‌قید و رسوای جهان» تن نمی‌دادند و چنین مصرع سرشار از حشوی را در دیوان خود جای نمی‌دادند.

گفتیم که زبان شعری صفّا متغیّر است و سرگردان. سرگردان بین حافظ، سعدی، مولانا، قاسم انوار، جامی و بسیاری شاعر ریز و درشت دیگر. به‌عنوان مثال در بیت‌هایی از این دست او بیش از هر شاعری ذهنش متوجّه حافظ بوده است:

خوشه‌ای گر رسد از مزرع لطف تو به‌من
خرمن هردو جهان را به‌جویی نستانم
غلطی گر رود از جذبهٔ عشق است که من
مصحف روی تو نادیده ز برمی‌خوانم

یا این غزل که رگه‌هایی از قلندری حافظ را به‌تماشا می‌گذارد:

به‌کوی میکده درباختیم تقوی را
فروختیم به‌جامی کتاب فتوی را
شرار وادی ایمن ز دل زبانه کشید
بسوخت یکنفس آن نار طور و موسی را

یا

نظر به‌صورت چین بود چشم معنا را

که در جمال بتان دیده‌ام تجلّی را

این هم نمونه ای دیگر از غزلیّات موفّق شاعر در زمینهٔ حافظ:

با سوز ناله‌ساز کن آهنگ عود را

کردم روان ز دیدهٔ پرخون دو رود را

سقّا چو بی‌وجود، وجودی به‌خود منه

بی‌واجب‌الوجود چه قدر این وجود را

البته او غزل‌هایی هم دارد که با صراحت نام حافظ را به‌عنوان شاعر مورد نظرش آورده:

منم دیوانه و شیدای حافظ   در این عالم شده رسوای حافظ

من ژولیده مو در سر ندارم   خیالی بهتر از سودای حافظ

شاعر این دفتر آن‌گونه که از شعرش برمی‌آید با قرآن و احادیث نبوی و توحید و حجّ و آداب مسلمانی پیوستگی عمیق دارد و برخی از دغدغه‌های ذهنی‌اش همین‌هاست:

زدی دم چو در وحدت از لی مع الله

عیان شد از آن روی سرّ نهانی

تو بودی در آن دم که آدم نبوده

که کنت نبیا دهد زان نشانی

تو در قاب قوسین و موسیٰ به‌ارنی

به دل خورده از آن ناوک لن ترانی

ایا ساقی جان ز جام سقّا هم

به‌سقّا کرم کن شراب معانی

سقّا شاعری مقید به‌اخلاق مسلمانی و تذکّر است و در مسیر امر به‌معروف و نهی از منکر گاه چنین سخن سر می‌دهد:

ای دل ز چین ابروی آن مه لقا بترس

پیش بتان سجود مکن از خدا بترس

پاره‌ای از غزل‌های بدون ردیف شاعر که اصطلاحاً به‌آن مقفی می‌گویند پیش از آنکه در زمینهٔ غزل حافظ باشد ذهن را به‌یاد سعدی می‌اندازد:

در آینهٔ روی تو دیدیم هویدا

سرّی که نهان بود تقدّس و تعالی

ای ساقی جان روی مگردان ز من مست

بگذار که بینم به‌جمال تو خدا را

یا:

تا عشق شد از پرتو حسن تو هویدا

چشم همه حیران شد و عقل همه شیدا

ای اهل طلب این نه شمایید در این جسم

سر بر زده از جیب شما خود به‌تماشا

این هم نمونه ای دیگر از غزل‌هایی که به‌تأسی از سعدی سروده و تا حدّ زیادی از عهدهٔ آن برآمده است:

دلها گره گره چو جرس بر زبان صدا

با ناله‌های زار به‌درگاه کبریا

یارب چه ناله‌هاست که از جان عاشقان

سر بر فلک کشیده دمادم که ربّنا

در عشق سوختیم و به‌هجر تو ساختیم

ما از کجا و بزم وصال تو از کجا...

یا این بیت:

تو پیر عشقی و ما طفل مکتب از ره عشق

ترحمی بکن ای پیر بر صغیری ما

امّا این از حیث زبانی ممکن است به‌زبان سعدی نزدیک و حتّی شبیه باشد امّا سعدی با واژگان تردستی‌ها و شعبده‌هایی می‌کند که انگار آن واژگان همه با هم سال‌هاست آشنایی و رفاقت دارند. و در این بیت تکرار کلمه پیر بدون ایجاد زیبایی و ترکیب این کلمه با حُسن و رها شدن حس در تنهایی و غریب ماندنش از یک شاعر بزرگ توجیه‌پذیر نیست، حتّی اگر کلماتی چون پیر و مکتب و طفل و صغیری نوعی آشتی بین کلمات ایجاد کرده باشد امّا سؤال اینجاست که پیر آیا با حسنش می‌تواند ترحّم کند بر صغیری؟ حس چه کاره است؟ امّا سقّا لااقل در بسیاری جاها نشان می‌دهد که حوصلهٔ این همه ظرافت‌های زبانی و معانی توأمان را ندارد.

البتّه در پاره‌ای غزل‌ها که به‌پیروی از زبان سعدی سروده، تا اندازه‌ای توفیق هم داشته است و برخی غزل‌ها تحت تأثیر زبان حافظ و سعدی باهم است:

از خمار می دوشین شدم امروز خراب
مُردم از دردسر ای ساقی ساقی دریاب
قیل و قال است در این مدرسه از لا و نعم
لیک در خلوت وحدت نه سؤال و نه جواب

شاید شاعر در مصراع پایانی به‌جای «لیک» از کلمهٔ «نیست» استفاده می‌کرد، بلاغت بیشتری را به‌شعرش می‌بخشید.

البتّه زبان شسته و رفته و تا حدّ زیادی سهل و ممتنع در بسیاری از شعرهای دیوان سقّا وجود دارد و این نقطهٔ قوّت شعر او می‌تواند باشد، اگرچه همیشه یکدستی لازم را ندارد و با افت و خیز همراه است:

بی‌تو جانم به‌لب رسید بیا   نفسی ماند جان من دریاب
در دل را به‌روی اهل نیاز   بگشا یا مفتّح الالباب
همچو سقّا برای کسب کمال   خدمت پیر کن به‌عهد شباب

اگرچه سقّا گاه و به‌هر دلیل دچار اشکالات کوچک موسیقایی و وزنی هم شده است. این بیت را ببینید:

همه شاهان گدای حسن تواند   تویی خورشید مهوشان کوکب

که باید به‌جای«تویی» مثلاً می‌گفت: «ای تو خورشید،...»

برخی از شاعران نیز در ابیات غزل‌های ایشان جاخوش کرده‌اند و به‌صراحت و ارادت از آنان نام‌برده شده است. شاعرانی چون شاه قاسم انوار که به‌نظر می‌رسد برخی از شور و حال‌ها و وجدهای سقّا تحت تأثیر این شاعر باشد، خاصه که در معرفی شاعر بر طبق برخی تذکره‌ها از شعر ترکی ایشان نیز نام برده شده است و قاسم انوار نیز از کسانی است که به‌دو زبان و بیشتر به‌زبان فارسی و گاهی ترکی شعر می‌سروده است و البتّه خود شاه قاسم انوار در شعرهایش سایهٔ سنگین مولانا را بر سر دارد. این ابیات سقّا را ببینید:

به‌خدا گفت که من در دل انسان دیدم

مهر خورشید ازل قاسم انوار شما

مولوی گفت خدای من شمس الحق من

هم دلیل است بدین منطق عطّار شما

ارادت شاعر به‌شیخ سعدی و بوستان و گلستانش را نیز از این ابیات می‌توان دریافت:

ز حال او نشود دل ز آه و ناله جدا

صبا چگونه کند داغ را ز لاله جدا

رساله‌ای‌ست گلستان ز بوستان ازل

که هر گلی ورقی گشته زان رساله جدا

سقّا در دیوانش بارها عرض ارادت به‌آستان امام هشتم امام علی ابن موسی‌الرّضا[ع] دارد و سعادت آستان بوسی و زیارت آن درگاه را نیز داشته است:

باز دل را از سر زلفت پریشان یافتم

دیده را بی‌لعل خندان تو گریان یافتم

منت ایزد را اگر سقا صفت گشتم گدا

هرچه می‌جستم من از شاه خراسان یافتم

سقا بین عرفان و زهد نیز گاه در اشعارش نبردی ایجاد می‌کند تا جانب عرفان را بگیرد و خود را پیش از آن که دلبستهٔ زهاد بداند مفتون عارفان می‌شمارد:

آنچه بر عارف به‌بیداری نمود

عمرها زاهد نمی‌بیند به‌خواب

من که بی‌لعلش ندارم زندگی

توبه کردن کی توانم از شراب

مقصد اهل جهان قشر است و بس

هست سقا طالب لبّ لباب

البته عرفان شاعر همیشه با یک لحن و با یک نگاه ادا نشده است و از کفرگویی تا یارب یارب گویی‌های سوزناک نوسان دارد:

هر شب از فریاد و یارب می‌رسد جانم به‌لب

یارب آگه نیستی از ناله‌های نیمه شب

شاید اگر مصراع دوم را به‌شکل سؤالی بخوانیم، زهر این انکار کمی گرفته شود بدین معنا که یارب مگر آگه نیستی؟ که یعنی هستی! امّا در جاهایی هم بسیار عبد متواضعی نشان می‌دهد و نیایش‌هایش نیز از ناب‌ترین نیایش‌ها می‌شود:

ندارد جز خطا چیزی ببخشای   به‌سقای گدای خویش یارب

برخی واژگان هندی نیز در شعر شاعر جاخوش کرده است:

ای خواجه گر زرت بگذشت از لک و کرور

زان زر چه سود گر نبری حبّه‌ای به‌گور

که اصطلاحات لک (معادل یکصد هزار روپیه) و کرور (معادل یکصد لک) در شعر این شاعر آمده و این از اصطلاحات خاص هندی و شبه قارّه است.

برخی از آداب خاص ایرانی چون نوروز نیز از خاطر شاعر محو نشده است:

روز نوروز است گل خندان و من گریان هنوز

بی‌وصالش دل گرفتار شب هجران هنوز

در دیوان شاعر جز غزلیّات، رباعیّات و ترجیع‌بندها و... نیز وجود دارند و از قضا رباعیّات این شاعر در کنار ترجیع‌بندهایش از نقاط قوّت شاعری اوست.

از میان ترجیع‌بندهای شاعر که نسبتاً تعدادشان نیز قابل توجه است ترجیع‌بند با ترجیع:

توبی چون مهر از هر ذرّه پیدا   ز مهرت در سر هر ذرّه سودا

از ترجیع‌بندهای موفّقی است که شاعر در آن اوج گرفته و لحظاتی از خود رها شده است و زلالی‌های قابل تقدیری دارد:

دریاب که رب ماست اسما   کی اسم جداست از مسمّا

یعنی صفت تو عین ذات است   حق است حقیقت تو حقّا

بی‌قدرت ذات حق نباشد   در کون و مکان ظهور اشیا...

این رباعی‌ها را ببینید:

در دین به‌عزا چو تیغ بستیم همه   بتخانهٔ هند را شکستیم همه

شاها به‌جلالت آل احمد   با لشکر ژنده پیل مستیم همه

که مراد وی شیخ‌الاسلام ابونصر احمد بن ابوالحسن بن احمد بن محمّد نامقی جامی معروف به‌احمد ژنده پیل یا احمد جام از بزرگان مشایخ عرفان ایرانی در نیمهٔ دوم قرن پنجم و اوایل ششم هجری بوده است.

این هم رباعی دیگری از وی که نشان می‌دهد هند چندان هم به‌مذاق شاعران و عارفان خوش نمی‌آمده است:

بی‌توشهٔ چاذی که ز سند آمده‌ایم   سقّا و گدا پیشه و رند آمده‌ایم

ای شاه غلط بخش به‌ما هم نظری   ما نیز غلط کرده به‌هند آمده‌ایم

در یک کلام همان سرگردانی شاعر بین زبان این شاعر و آن شاعر و پریدن از این شاخه به‌آن شاخه را در عرفان نیز مشاهده می‌کنیم و ارادت عارف شاعر ما به‌پیران خانقاه و صوفیان صافی دل هنوز بیش از این نامه‌هایی ست که بیان کردیم و این را شاید بتوان نوعی عرض ارادت و احترام به‌همه دانست امّا شاید همین سرگردانی در شعر و زبان و محتوا به‌عرفان نیز کشیده شده باشد و شاید که شاعر این دفتر را با تأمّل بیشتر بتوان بهتر شناخت و شخصیّتی والاتر از این در پس این کلمات نهفته باشد. بادا که چنین باد.

از خدا پنهان نیست و از شما نیز پنهان مباد که کاتب این نسخه در بسیاری جاها دقّت و حوصله و یا سواد لازم را برای نوشتن درست دیوان نداشته است و عیار قوّت دست و خوش بودن خط و نمک قلمش را گاه با بی‌حوصلگی و بی‌دقّتی ذهنی می‌کاهد و این اگرچه بسیار نیست امّا کم نیز نیست و شاید از انصاف دور نشده باشیم اگر بگوییم در هر صفحه ردّی از این بی‌حوصلگی‌ها برجاست. برخی کاستی‌ها نیز مربوط به‌روزگار کتابت این نسخه است و کاتب را گناهی نیست به‌عنوان مثال در قرن دهم و حتّی در قرون بعد نیز بسیاری از سرکج‌ها و نقاط را نمی‌گذاشتند و به‌عنوان مثال گنج را نیز مثل کنج می‌نوشتند. می‌گوید و می‌کوید را به‌یک شکل کتابت می‌کردند و به‌جای آنکه بنویسند «گوشه‌ای» می‌نوشتند «گوشهٔ». با این اوصاف مثلاً در ص ۶ و ۷ نسخهٔ خطی برخی کلمات زیر این‌گونه نوشته می‌شده است:

گنج به‌شکل کنج

می‌گوید به‌شکل می‌کوید

گبد به‌شکل کبد

گرداب به‌شکل گرداب

سرگشته می‌گردی به‌شکل سرکشته می‌کردی

یا مثلاً در ص ۱۱ کلمهٔ «ورقی» به‌غلط به‌شکل «وررقی» نوشته شده که با کمی دقت و تأمل می‌توان خواند:

که هر گلی ورقی گشته زان رساله جدا

یا مثلاً در صفحه ۱۳ «اجل تیغ چو قطع کند تار و پود را» آمده با توجه به‌وزن شعر صحیح نمی‌باشد و در بالای این دو کلمه نیز علامتی زده که باید آن را جابجا کرد و خواند:

تیغ اجل چو قطع کند...

یا در ص ۲۱ خورده بیان غافلند از شیوه‌های کار ما... به‌جای خورده بیان در نسخه «خورده بیاه» آمده است و از حیث نسخه‌شناسی در چاپ عکسی کتاب ما مجاز به‌ایجاد تغییرات و تصحیح در نسخهٔ اصلی نیستیم. مگر در تصحیح نسخه که آن بخش علیحده است. حتّی برخی از نسخه‌شناسان آن‌قدر به‌نسخه امانتداری از خود نشان می‌دهند که برخی اشکالات از جمله موریانه زدگی کاغذ را نیز حاضر به‌ترمیم و اصلاح نیستند و معتقدند که در چاپ حتّی رنگ کاغذ و اندازهٔ آن در کمال امانتداری باید آورده شود.

با این همه گاه از خود می‌پرسم چه اصراری به‌چاپ این نسخه است و باز دل خود را راضی می‌کنم که همین اندازه نیز غنیمت است و شاید در چاپ این دفتر ولو در شمارگان اندک و در همین اختصار نیز حکمتی نهفته باشد. الله اعلم.

و از شما چه پنهان که چندین و چند نسخه با قدمت بیشتر از این نسخه نیز در اینجا و آنجا در هند و ایران و تاجیکستان و اروپا وجود دارد

که مراجعه و استناد به‌آنان بی‌گمان ما را در ارائهٔ دیوانی بی‌غلط از شاعر یاری خواهد کرد. نکتهٔ مهمّ دیگر آن‌که شاعر این دفتر انگار چندین دفتر و دیوان داشته است و طبق اطلاع نفیسی سقّا بیش از سی هزار بیت غزل سروده بود[1] و باید دید که این دفتر با دفترهای دیگر تا چه حدّ متفاوت است و شاید نسخه‌ای که استاد عارف نوشاهی آن را دیده و با نشانی (بهرام سقّای بخاری، دیوان سقّا، نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ش ۲٦٤٠-۲٦۳۹، از روی نسخهٔ بادلیان، ش Whinfield ۳۹، مؤرخ ۱۰۲۸ ه) از آن نام‌برده با وجود قدمت بیشتر با نسخهٔ ما و نسخه‌های دیگر کتابخانه‌های ایران و شبه قاره و آسیای مرکزی متفاوت باشد. از این روی چاپ این کتاب توجیه‌پذیرتر می‌نماید.

در این نسخهٔ خطّی چند نکته هست که ناگفتنش از انصاف به‌دور است. نخست آن‌که شاعر این دفتر با همهٔ آفت و خیرهایش شاعر است و حرفی از جنس روزگار خود دارد. به‌او تهمت رافضی زده می‌شود و حتّی برخی مترصّد قتل اویند و وی به‌مدد شعری که می‌سراید این تهمت را از سر خود وا می‌کند امّا در جای جای دیوانش نشان می‌دهد که او به‌عشق شهدای کربلا و سقّای با وفای آن به‌کار سقّایت روی آورده است. بسیار جای‌ها اشعاری آبدار برای حضرت امام علی(ع) و شاه خراسان می‌گوید و انسانی است رها که سرش بر آستانی جز آستان حضرت دوست و اهل‌بیت نبوّت و امامت خم نشده است. از همه مهم‌تر این‌که این نام این شاعر با دلیل یا بدون دلیل و از سر غفلت دچار کم لطفی شده است و آن‌قدر که باید نام و نشانی از او در اینجا و آنجای سرزمین‌های فارسی نیست. حتّی در فرارود و بخارای خودش امروز شاعری غریب می‌نماید و در هند و ایران و افغانستان نیز وضعی بهتر

---

1. نفیسی، ج ۲، ص ۸۲۲.

از آنجا ندارد. از این رو هرچند ورق‌هایی چند از این دفتر افتاده باشد باز هم همان که مانده است غنیمت است و از شما چه پنهان که نسخهٔ دیگری از این شاعر نیز در مرکز میکروفیلم نور دهلی‌نو وجود دارد و به‌آن نیز دسترسی داشتیم امّا این نسخه هم نسخه‌ای قدیمی‌تر و هم خوش‌خط‌تر است و از همه مهم‌تر آن‌که از حیث کتابت چندان مطابقتی بین این دو نسخه نیست و از آنجا که تفاوت کتابت نیز اندک نیست نمی‌توان ورق‌های افتادهٔ این نسخه را با اوراقی از نسخهٔ دیگر کامل کرد و تنها راهش همانا تصحیح انتقادی دیوان شاعر از روی این دو نسخه و نسخه‌های دیگر است، امّا این نسخه از حیث کتابت بر نسخهٔ دیگر بسیار ارجحیت دارد و از آنجا که کتاب به‌آفت پوسیدگی و گسستگی شیرازه مبتلاست پس بهترین راه همانا چاپ همین ورق‌های باقیمانده در شمارگانی اندک است تا در فرصتی دیگر و با حوصله‌ای بیشتر دیوان شاعری دیگر از گمنامان زبان و ادب فارسی در دسترس علاقه‌مندان قرارگیرد.

در پایان دیگر بار قدردان زحمات بی‌دریغ جناب آقای دکتر کریم نجفی برزگر رایزن فرهنگی جمهوری اسلامی در هند، استاد دکتر مهدی خواجه‌پیری رئیس مرکز میکروفیلم نور و شاعر ارجمند و پرتلاش آقای دکتر علی‌رضا قزوه مدیر مرکز تحقیقات فارسی دهلی‌نو نیز هستم که در احیاء نسخ خطّی، میراث مشترک فرهنگی هند و ایران گامهای ارزشمندی برداشته‌اند و اگر اصرارها و پافشاری‌های بیش از حدّ این بزرگواران نبود شاید چاپ این دفتر و حتّی نوشتن همین مقالهٔ نیز به‌سرانجام نمی‌رسید و لااقل به‌این زودی‌ها شاعری به‌نام سقّا به‌تشنگان معرفت و ادب فارسی معرّفی نمی‌شد.

والسّلام

دکتر محمّد یوسف

منابع

۱. آقا بزرگ تهرانی، آقا محسن: الذریعة الی تصانیف‌الشیعة، چاپ تهران، ۱۳۳۳ ش، ج ۹، ص ۴۵۲.

۲. احمد منزوی: فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام‌آباد، ۱۳۷۵-۱۳۶۲ ش.

۳. بایزید بیات، همایون و اکبر، به‌اهتمام محمّد هدایت حسین، کلکته ۱۳۶۰ ه/۱۹۴۱ م.

٤. براون، ادوارد: تاریخ ادبیات ایران (از صفویه تا مشروطیت)، ج ۴، ترجمهٔ ... از غلام رضا رشید یاسمی، کتابفروشی ابن سینا، تهران، چاپ سوم ۱۳۴۵ ه ش، ص ۲۹۷.

۵. خلیل بنارسی، امین‌الدّوله علی ابراهیم خان: صحف ابراهیم.

٦. رازی، امین احمد: هفت اقلیم (۱۰۰۲-۹۹۶ ه)، چاپ جواد فاضل، تهران بی‌تا، و جلد اول، ۱۹۳۹ م، کلکته.

۷. شفق تبریزی، دکتر صادق رضازاده: تاریخ ادبیات ایران، نشر دانشگاه شیراز، چاپ دوم ۱۳۵۲ ه ش، ص ۳۹۸.

۸. شفیق اورنگ‌آبادی، منشی لچهمی نراین (م: ۱۲۲۳ /۱۸۰۸ م): شام غریبان (تألیف: ۱۱۸۲ ه)، ترتیب محمّد اکبرالدّین صدّیقی، کراچی، ۱۹۷۷ م، ص ۱۲٤.

۹. صبای لکهنوی، محمّد مظفّر حسین فرزند مولوی محمّد یوسف علی: روز روشن، در مؤلّف سال ۱۲۹۵ و ۱۲۹۶ ه.ق مطبوع بهوپال سال ۱۲۹۷ ه.ق و انتشارات کتابخانهٔ رازی، چاپ اسلامیه سال ۴۲، ص ۳۶۰.

۱۰. عبدالقادر بدایونی، عبدالقادر بن ملوک شاه (م: ۱۰۰٤ ه): منتخب‌التواریخ، تصحیح مولوی احمد علی، کالج پرس، کلکته، ۱۸٦۹ م، جلد سوم، ص ۳۶.

۱۱. علّامی دهلوی، شیخ ابوالفضل بن مبارک ناگوری: آیین اکبری، مطبع نولکشور، کانپور، هند، ۱۳۱۲ ه/۱۸۹٤ م.

۱۲. قدرت گوپاموی، محمّد قدرت‌الله (م ۱۲۸۰ ه): نتایج‌الافکار (تألیف ۱۲۵۸ ه/۱۸۴۲ م)، چاپخانهٔ سلطانی، بمبئی، دی‌ماه ۱۳۳۶ ش، ص ۳۳۸

۱۳. گلچین تهرانی، احمد گلچین معانی بن علی اکبر (ت ۱۲۹۵ ش): تاریخ تذکره‌های فارسی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۴۸ و ۱۳۵۰ ه ش، دو جلد

۱۴. نظام دهلوی، خواجه نظام‌الدّین احمد بن محمّد مقیم هروی: طبقات اکبری، تصحیح بی.دی، ایشیاتیک سوسایتی، کلکته، ۱۹۳۵ م

۱۵. نفیسی تهرانی، دکتر سعید: تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، کتابفروشی فروغی، تهران، چاپ دوم ۱۳۶۳ ش، دو جلد

۱۶. نور قنّوجی، سیّد نورالحسن خان: نگارستان سخن، مطبع شاهجهانی، بهوپال، ۱۲۹۳ ه/۱۸۷۶ م

۱۷. هاشمی سندیلوی، شیخ احمد علی خان: مخزن‌الغرایب (تألیف ۱۲۱۸ ه/ ۱۸۰۳ م)، به‌اهتمام محمّد باقر، لاهور، ۱۹۶۸ م، ج ۲، ص ۵۸۳

۱۸. فصلنامهٔ آینه میراث، ویژهٔ نقد کتاب، کتابشناسی و اطلاع‌رسانی، سال سوم، شمارهٔ ۳-۴ (پیاپی ۳۱)، پاییز و زمستان ۱۳۸۴ ش، زنده یاد احمد گلچین معانی

بسم الله الرحمن الرحیم

باز سر کرده براه طلبت حیرانم — که من قطره کجا و هوس عمانم
در پی گوهر مقصود درین بحر عمیق — همچو غواص فرو رفته و سرگردانم
روزگارم سیه از کفر سر زلف تو شد — روی بنما که شود روشن ازان ایمانم
دیده در دیده اگر مردمک دیده ترا — هست در عین وصال تو غم هجرانم
نیست غیر از مه رخسار تو منظور نظر — که من غمزده ناظر برخ خوبانم
دردمندم تو طبیب دل مجروح منی — گر تو درمان نکنی من به بلا درمانم
شرف بنده نوازی زیانم چه شود — دو سه روزی که درین دار فنا مهمانم
خوشه گر رسد از مزرع لطف تو بمن — خرمن هر دو جهان را بجوی نستانم
نیست یا بر سر سامانم و دم از دوست غنیمت — مانع راه تو چون بود سر و سامانم
جذبهٔ شوق زخست در سخن آورد مرا — داستانهاست بهر قصه درین دستانم

حرفی از تخته تعلیم نیاورده بکف | در تحیر که بوصف تو سخن چون رانم
غلطی کرده و از جذبه عشقت سر من | مصحف روی تو نادیده زبر میخوانم
نظری بسط لبم از تو ظاهر گردد | نقد گنجینه معنی ز دل و بر رانم

گر بسقا نظر از عین ترحم بکنی
چون دهد بر قراآت می عرفانم

تو روح روانی و آرام جانی | رسولی بحق رهبر عارفانی
غبار رهت سرمه چشم مردم | لب لعل تو چشمه زندگانی
زدی دم چو در وحدت از لی مع الله | عیان شد از آن روی سر نهانی
تو بودی در آن دم که آدم نبود | که گشتت نبی او هزاران نشانی
تو در قاب قوسین و موسی بارنی | بدل خورد از آن ناوک لن ترانی
ز خورشید روی تو شد سایه پنهان | بانگشت تو شق مه آسمانی
نوابخش شاهان گدایان کویت | که با فقر فخریت کامرانی
بیاران تو شهسواران معنی | نیارند در راه حق همعنانی
چو صدیق و فاروق و عثمان و حیدر | که بودند هر یک بجای تو ثانی
بحق دو دردانه ماه و حضرت | بانوار آیات سبع المثانی

ایا ساقی جان ز جام سقاهم
بسقا کرم کن شراب معانی

در آینه روی خود دیدیم هویدا — سری که نهان بود ز تقدیس تعالی

ای ساقی جان روی بگردان ز من مست — بگذار که بینم بجمال تو خدا را

ای منبع درد و لب لعل تو شفا — نتوان نفسی یافت درین بتکده یارا

در ایمن اگر طالبی نور تجلی — از خویش فنا شو بسر طور چو موسی

از اهل نظر باش درین عالم فانی — کز عالم قدس آمده بهر تماشا

بگشای نظر بر رخ دلدار و منعکس بین — چون بی بصران دست ز امروز بفردا

از نفی و خرد دم نزنی در ره توحید — کین عشق منزه بود از آدم و حوا

تا شد سر کوی تو مرا کعبه مقصود — جز قبله ابروی تو بنود مقصد اقصی

از راه کرم دست مرا گیر که عمریست
در کوی تو افتاده ام از پای چو سقا

الا یا ایها الساقی بده آن باده حمرا — بیاد روی آن لیلی که مجنونان بی پروا

ازان مجنون صراحی از قدح سر بر نمیدارد — که از عکس جمالت شد درون شیشه پیدا

بخود درمانده ایم از باده منع ما مکن زاهد — خدا را یکدمی کز شوق خود بیخود کنی ما را

بمقصود درس از تقوی بجست از علم تو فتوی — سبق نسبت بحال کس چرا میگویی آن معنی

ز قیل و قال شیخ شهر منع ما مکن ای دل — که نگشودن بحکمت این ز سر بسته معما را

سرشت عالم و آدم غم آمیزست ای عاجز — نشاط انگیز جز بی خبریست در دنیا و ما فیها

صلاح کار ای سقا مدار از نقطه آن جز — که در کوی بتان تا هم عاشق بنشستم رسوا

دم درکش

تا عشق شد از پرتو حسن تو هویدا — چشم همه حیران شد و عقل شیدا

عشق از سر غیرت ز جهان غیر برانداخت — در جلوهٔ ذات تو شد مخفی و پیدا

روی تو چو خورشید عیانست چه حاصل — گر وصل تو محروم بود دیدهٔ اعمی

بر هر که نظر کردهٔ از عین بصیرت — گردیده ز هر روی پدیدار تو پیدا

ای اهل طلب این شمایید درین جسم — سر بر زده از جیب شما خود تماشا

ما هیچ نه ایم اوست درین قالب جانها — بیهوده بگویند که ماییم خدا را

خود کرده چنین پردهٔ ناموس کرا جا

بنهاده گنه را همه بر گردن سقا

سر غنچهٔ دل بر زده دلدار شما — حلقه در دیده ز هر گوشه پدیدار شما

حلقه در حلقه درین سلسله سر حلقه یکیست — شد بسودای حق این گرمی بازار شما

یار سر کرده بسر حلقهٔ وحدت بسته — نار و دکثرت همه زد دل افکار شما

یار در خانهٔ شما در طلبش کوی بکوی — چون شود یکدل و یکرو شما یار شما

طالب راه خدا رهبر دین شیخ حسین — صاحب ارشاد دگر آدمی بیدار شما

بشنو گفت چه خوش گفت که در آخر کار — طلعت پیر بود صورت احضار شما

بخدا گفت که من در دل نادان دیدم — مهر خورشید ازل قاسم انوار شما

غرض از کعبه و بتخانه بود بر حق — حق همانست دگر را همه پندار شما

مولوی گفت خدای من شمس الحق من — هم دلیلست بدین منطق عطار شما

سر تسلیم ازین دایره بیرون نکشید — تا درآید بنظر نقطه پرگار شما

تا ز خود گم نشده در خود نشناسید او را — غیر بیکار نباشد بخدا کار شما

عارف آنست که از خود سر خدا را دریافت — بخدا نیست جز او صاحب اسرار شما

کوشش فقر سقایی حسینی که رسید

نظری بود هم از سالک اطوار شما

خدا را پری بگذر ز برقع روی خود بنما — که عمری شد ز سودای تو ام دیوانه شیدا

بهر صورت نگهدار از صبا آن زلف مشکین را — پریشان تا نگردد دهر جمعیت دلها

جرا چه سر از زنجیر زلف دلکشت عاقل — که مثل شست ماهی سبک شد مایان سودا

خدا را در دل شب رحم کن بر نالهای من — که مردم خواب نتوانند زان اندوه واویلا

نه تنها من ز بار یارب عشقت فغان دارم — که هر جا صد چو من دارد ز عشاقت نو بیما

ز سر دل بنامحرم نگویم گر بسوزندم — میان انجمن هر شب چو شمع سر تا پا

بحمد الله که سقا شد نصیب دراز عمری

بخود بینی نگشتی همچو زاهد شهره در دنیا

بجست و جوی وصالت شدیم بی کو پا — ترحمی بکن ای دوست از برای خدا

برای یک نظر از مردمان اهل نظر — قدم ز دیده بسر میروم ز عین وفا

صفا و مروه چه سازد بحاجی که ندید — ز راه صدق خدا را بروی اهل صفا

درای ناقه بفریاد و ناله میگوید — گذشت قافله و کس نمیرسد بصدا

سقای قمی

سقای خویش طلب چون ره و باره توانی | برای کسب کمال آمدن بدار فنا
براه میروی از راه و راهبر غافل | درون آبی و در جست و جوی آب چرا

اگر بعمر ابد اینچنین روی سقا
هنوز در قدم اولی ز خود بجدا

ز هرچه بود برآورد عشق یار مرا | بکار و بار جهان بعد ازین چکار مرا
بسوی کشور عشقم بکشت همت خود | نمود حسن بتان ره بدین دیار مرا
منم درین چمن آن عندلیب گلشن قدس | که هجر روی گلی کرده خوار و زار مرا
هوا گرفت پی توسنش غبار تنم | رساند بر فلک آن ماه شهسوار مرا
چگونه پای طلب درکشم ز دامن صبر | که زلف سرکش او کرد بیقرار مرا
ز آه و ناله و فریاد منع ما مکنید | که درد دلست از و درد بیشمار مرا

خوش است جانب دار القرار ای سقا
سفر نمودن ازین دار بیمدار مرا

شدی ای خواجه از یکقطره آب منی پیدا | چه می نازی بآب روی خود از کبر و استغنا
ز دیده اشک می ریزی بدل سوز دلی | برون ریخت و شود وادی سوی آلوده سودا
ز قصر زرنگار خویش بگذر خانهٔ دل را | صفا ده بعد از آن و زیکر زنگار بیاری جا
تو با مال و جمال خود چه می نازی و مینالی | چه شد قارون و گنج او کجا شد یوسف زیبا
ز علم حال یکحرف ای برادر چون نمیدانی | چه سود از درس قیل و قال و چندین کتبها

چو خشخاشی بود بر روی آب این عالم آدم | که از قدرت نمی‌باید دو او را خاک و آب

وجود ما ز خشخاشی چه خواهد بود ای غافل | گرفتم زان بماند سر بسر این گنبد مینا

حبابی دان بر از خواب خیال این جهان ای خالی | که بر گرداب همچون خیمه کردی تن بنا

وجودی چون نشد موجود کس در عالم فانی

که نبود در دو عالم غیر یک موجود اسما

در پی آن شهسوارم تا چه پیش آید مرا | از غم او بیقرارم تا چه پیش آید مرا

تیغ کین بربسته دایم در پی خون منست | قاتلست آن شهریارم تا چه پیش آید مرا

بار بر دل کار من مشکل ز بیداد فلک | بر نیاید کار و بارم تا چه پیش آید مرا

نقش شد ایام نقشی بر مراد ما نزد | بد برآمد این قمارم تا چه پیش آید مرا

دم بدم سنگ ملامت میرسد بر جان من | از شکستش در خمارم تا چه پیش آید مرا

رند من و دردی کش و بیقید و رسوای جهان | در ره او خاکسارم تا چه پیش آید مرا

از صلاح کار دور افتاده‌ام سقا صفت

شیوهٔ رندیست کارم تا چه پیش آید مرا

ای صبا ای آشنا بر کوی از بهر خدا | سرگشته میگردی چنین در بدر مسجوی گرا

بر روی آب افتاده پیچ و تاب افتاده‌ای | در اضطراب افتاده بی صبر و آرامی چرا

رمزی بگو ز اسرار خود با ما ز کار و بار خود | با سینهٔ افگار خود سر میزنی بر سنگها

افتاده دور از گلستان و دست ما داری فغان | جز خست از تو سرگران تیغ از چه بی نالها

سگی تو آدم خستی بهر چه تیز غریب | بی نان یکدم خستی با ما بگو این ماجرا
سنگ کسی بر سر مزنی تو بس پریشان نمی | بهر چه باشد دشمنی با دانه گندم مرا

سعادین و درقمر از آسیا باتی گذر
تا کی کشی این درد سر بگذر ز گندم آسیا

ای مقصد مقصود من چیزی بده درویش را | وی رب صاحب جود من چیزی بده درویش را
ای خالق کون و مکان وی رازق خلق جهان | هستم غریب ناتوان چیزی بده درویش را
ای از تو عالم پر صدا بر درت گشت شاهان گدا | دل مفلس است و بینوا چیزی بده درویش را
ای مالک ملک ازل ذات تو با نیست بی بدل | وی پادشاه بی بدل چیزی بده درویش را
از ما همه عصیان بود رزق تو بی نقصان بود | کار تو چون احسان بود چیزی بده درویش را
دل با غمت همخانه شد وز خویشتن بیگانه شد | در عشق تو افسانه شد چیزی بده درویش را
من عاشق روی توام در بند گیسوی توام | سرگشته کوی توام چیزی بده درویش را
ای دلنواز مهربان در وصف تو قاصر زبان | رحمی بکن بر بیدلان چیزی بده درویش را
ای کعبه با مضطر یکدم نظر بر ما بکن | در دهر کو غیر تو کس چیزی بده درویش را

سقایم و شید الهی جویات ای سرو سهی
زین در دوران دست تهی چیزی بده درویش را

مگیر بهر خدا ای جوان به پیری ما | که شد به عشق تو پیرانه سر اسیری ما
مباد نخل قدت را شکست باد خزان | که سرو قد تو آمد عصای پیری ما

تو پرچینی و ما طفل مکتب از عشق ترحمی بکن ای پیر بر صغیری ما
ز پا فتاده به پیرانه گذشته ایم از آن مگر کند غم عشق تو دستگیری ما
تو شاه کشور حسنی و ما گدای تو ایم زکوه حسن ببخشای بر فقیری ما
بدور حسن تو ای شهسوار میدان ز شاهی دگران بهتر است امیری ما

مبین بچشم حقارت بجانب سقا
که احترام کسان به بود حقیری ما

در دیده اهل نظر باد ز مژگان خارها گر وا شود بی روی تو در دیدن گلزارها
مهر رخش را در جهان دیدیم هر صورت عیان خون شد ز مژگانم روان از شوق آن رخسارها
در سر کوی تو چو دام پا بزانو سوده‌ام تا قالب فرسوده‌ام شد نقش آن دیوارها
من عاشق بازاریم وز سود و سودا فارغم کاری درین بکار نیم افتاده در بازارها
زنار زلف آن صنم افتاد گر بر گردنم همچون رگ جان بر تنم پیچیده شد آن تارها
زاهد مکن انکار ما با زرق و تلبیس و ریا در حق مستان خدا بیهوده است این کارها

چون کار و بار اینجهان سودی نمی‌بخشد زیان
سقا شده از مهر آن فارغ ز کار و بارها

بجان آمد دل از اندیشه کون و مکان ما را فنای در فنا بخشد و بقای جاودان ما را
بشیخ شهر کی دست ارادت میسپاردان ما را بیکدم چون تصرف میکند پیر مغان ما را
ز قیل و قال زبان ابلها آمد خموشی که سازد بیخبر از کفر و دین این و آن ما را

ما

سبکروح از پی غنچه‌ی دل دو نوای ساقی بده جامی بلطف خویشتن این طفل گریان را
دمی بنشین نیم از هجر و بد حالیم ای مطرب نوای نی بکن خوشحال ساز دیگران را
زپا افتاده بیرون ناتوانم از غم دوران خدا را گر توانی دستگیری نوجوان را
رقیب تنگ و نام خویشتن زان پی جدا افکنده از مقصود این نام و نشان را
دلا امیر تش خلقت ز خالق کرد دیگان چه سود از خشت نیهانی آدم قبر یاران

چو سقا تا سجود آریم بر محراب ابرویش
ارحنا یا بلال از قید عالم وارهان ما را

ای سرو قد گلچین آبی بنوش از دست ما از شرم لب کم کند چنین آبی بنوش از دست ما
جامی پر از آب زلال داریم از دست بی‌ملال دی خون عشاق حلال آبی بنوش از دست ما
ما سالک بحر و بریم از خانمان آواره‌ایم ساقی حوض کوثر علی آبی بنوش از دست ما
بگذشته‌ایم از جبرئیل خون کرده در راه سبیل اینک شراب سلسبیل آبی بنوش از دست ما
کردیم در راه خدا جان و دل و دین را فدا بهر شهید کربلا آبی بنوش از دست ما
بسیار محنت برده‌ایم این جا نیاورده‌ایم با خون دل پرورده‌ایم آبی بنوش از دست ما
هرچند شاد و خرمی در هر دو عالم همدمی بگذر ز تنها دمی آبی بنوش از دست ما
سوی جهان مایل مشو چندین به باطل گرو ای تشنه‌لب غافل مشو آبی بنوش از دست ما

سقا بدین شرمندگی آبی بکف در بندگی
خضرت ز آب زندگی آبی بنوش از دست ما

ز خال او نشود دل ز آه و ناله جدا | صبا چگونه کند داغ را ز لاله جدا
رساله ایست گلستان ز حسن یار ازل | که هر گلی ورقی گشته زان رساله جدا
نمود عکس رخ یار در پیاله می | مبین تو نقش رخش را از آن پیاله جدا
شدند اهل خرابات عشق بیخود و مست | ز لعل یار جدا و می دوساله جدا
کشیده حلقهٔ زلفش خطی بدور قمر | بصورتی که نگردد ز ماه هاله جدا
همیشه در پی وحشی غزال ماست رقیب | نمیشود سگ بدخو از آن غزاله جدا

دلا منال که صفت سقا جفای ترا
ز آه سرد چه کشیم زار جدا

صبح فرخ دم پدید از عالم غیب ندا | رفع ظلمت شد از آن انوار شمس و الضحی
سربسر ذرات مهرانگیز شد چون آفتاب | صورت حال تو دارد چشم معنی بین
در بیابان طلب سرگشته بودن تا بکی | هر دو راهی بدل در آنجا جا نما
چون سلیمان خسرو ملک وجودی گر نه‌ای | خاتم قلب هوسناک از دیو هوا
جز لب لعلت آب زندگی ای خضر وقت | هیچ اسکندر چه جویی تو در ظلمت سرا
پا مکش از در برگشتن که دنیا | گنج مقصود تو در کنج قناعت ای گدا

دم بدم سقا چو نی در جستجوی ما بنال
همدمی چون نی بما یکدم نه از ما جدا

بکوی میکده در باختیم تقوی را | فروختیم بجامی کتاب فتوی را

لنم یرکی:

شدم سبوکش آن مغبچه بکه امید　　کشیدم از دل غمدیده این تمنی را
بیا بکفر سر زلف یار ایمان آر　　ببین ز پرتو رخسار او تجلی را
شرار وادی ایمن ز دل زبانه کشید　　بسوخت یکنفس آن نار طور و موسی را
ز عشق آن بت چین منع ما مکن زاهد　　که ما ز صورت او یافتیم معنی را
صلاح کار بجز عاشقی نمی بینم　　که لذتی نبود کار و بار دنیی را

قلم برندی ما زد ز ازل تقدیر
چگونه ترک توان در رضای مولی را

نظر بصورت چین بود چشم معنی را　　که در جمال بتان دیده‌ام تجلی را
بجز تکلم خوبان کلام ناطق نیست　　بگوش هوش نیوشیدست مولی را
ز نخل قد بتان بود آتش ایمن　　که سوخت یکنفس از شوق جان موسی را
بسان طوبی خلدست سایهٔ قد یار　　فرو گرفته چو خورشید دار دنیی را
بغیر عشق بتان نیست رهبری بخدا　　برآر از دل خود غیر این تمنی را
بسوز عشق مزن دم ز حالت مجنون　　بچشم ظاهر و باطن ندیده لیلی را

گواه حال تو سنجاد و چشم خونین بس
در اندمی که شهیدان کنند دعوی را

باسوز ناله ساز کن آهنگ عود را　　کردم روان ز دیده پر خون دو رود را
بر خرد هوای غمت انغمه داشت　　قانون عشق ساخت طبند این سرود را

شد کار ما تمام ز رندان دلق پوش | از ما سلام شیخ مصلی که بود را
مردود عشق را بحقیقت کجا برد | منکر ز حسن خوب چه داند وجود را
ایمان کجا برد بدم مرگ آنکه او | اینجا نکرده سجده بت خود نمود را
سر رشته امید برآر از طناب عمر | اجل تیغ چو قطع کند تار و پود را

سقا چو بی وجود و وجودی نجود منه
بی واجب الوجود چه قدر این وجود را

بطوف کعبه ای حاجی چه نسبت کوی جانان را | مکش بیهوده چندین محنت خار مغیلان را
بآب زندگی خضر خط جانان بود رهبر | چو اسکندر درین ظلمت مکش رنج بیابان را
بآن بت سجده ما را که زاهد کفر میداند | بگو شرمی بدار از خدا آن نامسلمان را
طریق عشق اگر زاهد نداند بگمان هرگز | که نامردان کجا دانند راه و رسم مردان را
بگیر و کفر زلفش کشور دین با اگر آن تحت | برین صورت نسازد جمع آن کافر پریشان را
دم از اسرار وحدت میزند چنگ و می و مطرب | دما دم میدهد از پرده پیر عشق پنهان را
بده ای مغبچه یکجرعه زان باده گلگون | که در دور وجودت آبی هم مزروع ایمان را
چو یوسف و مکر دان ای عزیزا که عشقش | زلیخا وار خوار و زار رسوا زد عزیزان را
مران ما را ز درای بادشاه صورت و معنی | که فرقی نیست در درگاه تو درویش و سلطان را
نمی بینم اثر از رحم نمی یابم خبر از کی | ز شاهانی که دعوی داشتند آن نور ایمان را
بما یکجرعه می ده مزن دم از سر و سامان | که نی سر ماند درین میخانه قدرت و سامان را

درکه

ز گرداب جهان بر ساحل افکن زورق هستی | نیاری در نظر تا همچو نوح آشوب طوفان را
با دمن ز خود بینی مرو از ره که بدبخت شد | ز انسان گر گنه عاد و ثمود و افعال شیطان را
زمین مردمی در دیده اهل نظر جا کن | اگر خواهی بنور حق به بینی وی جانان را
بو عیسی شو مجرد از عروس گردون | مگر در طور یابی آتش موسی عمران را
طریق عشق ز سازا دلا باید جانان | که نتوان از مرید آن تو گفتن شیخ صنعان را

مرو همچون گدایان در بدر سقا بی روزی

بهر بابی که در مای طلب شاه خراسان

دلها گره گره چو جرس بر زبان جدا | با نالهای زار بدرگاه کبریا
یارب چه نالها که از جان عاشقان | سر بر فلک کشیده و مادم گره بنا
در عشق سوختیم و بهجر تو ساختیم | ما از کجا و بزم وصال تو از کجا
با انکه دم ز وصل تو حبل الورید زد | یکدم غم فراق تو از ما نشد جدا
بی تو نه ایم و با تو نه ایم این چه حکمت است | در مانده ایم از انکه بر دنی ز فهم ما
شد نقد عمر صرف چو طفلان بجستجو | پیرانه سر بوالهوسی در پی هوا

سقا ز خود فنا شو و دل بر کن از جهان

سازی مگر مقام بسر منزل بقا

منم از جان غلام آن مولی | صاحب سر عالم بالا
عاشق آن رحم که هست امرد | مظهر ذات احسن الحسنا

از زبانش کلام حق ظاهر — وز رخش سرّ علم الاسما
با نظام سرشک گوهر نظم — ای مکان وجود بحر سخا
وصف حسنت کجا تواند کرد — که برونی ز فهم و دانش ما
بمن خسته دل زبانی ده — که بود لایق ز بهر ثنا
میشود حق شناس گر افتد
نظر رحمت تو بر سقا

همچو غواص سراسیمه درین بحر فنا — از عدم آمده ام میطلبم ارتقا
ای خوش آن دم که شود همدم ما طایر قدس — تا بپریم ببالش ز سمک تا بسما
بطلبکاری او در دو جهان بگشتیم — گرچه شد قامتم از بار غم عشق دوتا
مردم از راه خطا در پی خوابند و لی — عاشقان شد نظر دوخته بر عین عطا
جز سر شناخت حق ای شیخ دم از کشف مزن — گر کسی دم زد انجا بخدا غیر خدا
از قصور است که داری طلب جنت و حور — همچو مردان خدا باش طلبکار لقا
گر ترا آرزوی آبحیات است چو خضر
همچو سقا گذر از هر دو جهان در ره ما

آمد از سنبل مشکین تو عطری ز صبا — که معطر شد ازان آهوی مشکین ختا
سر موئی گر ازان سلسله آریم بدست — شام هجران نشود تفرقه جمعیت ما
ما بکنج غم و خوناب جگر ساخته ایم — عشرت آن لب میگون که کجا ما کجا

ز دو داو

دود آه دل پرتپش و سیلاب چشم تر　　در ره عشق تو بر شد ز سمک تا سما

این نه مویست که دود دل بر آتش عشق　　کز فراق رخ او سوخت مرا سر تا پا

میکند دعوی یکرنگی تو گلشن دهر　　که بهر رنگ نموده گل رخسار شما

قبله جز عارض خوبان نبود سقا را

میکند سجده برابروی بت خود بخدا

چون رود بوی گلزاری شگفت بنیستانها　　بجو بسته رود باد و باشد گل و ریحانها

سودا زده زلف دلهای گرفتاران　　وابسته بهر مویی بسته رگ جانها

گفتم سخنی گویم از سر دهان تو　　گفتا که مگو از جان در شیوه عرفانها

با کعبه و بتخانه کاری نبود ما را　　رندیم و خراباتی در گوشه ویرانها

شبها ز غمت برده خواب از نظر مردم　　سیلاب سرشک من با ناله و افغانها

صوفی که ز پیمانه میداد مرا توبه　　اکنون شده مست از می بر خورده پیمانها

سقا ز تو می باید فیضی و کرمی هر دم

خوشحال بود زائر از کثرت احسانها

از بس که سوخت آتش عشق تو جانها　　بگداخت جسم گشت سگت استخوانها

تا بی گل رخ تو زدیم آه آتشین　　آگه شدند خلق ز سوز نهانها

داریم آه و ناله ازین رهگذر کجا　　رفت و نکرد گوش به آه و فغانها

زینسان که گم شدیم بفکر دهان او　　در عالم عدم نه دهد کس نشانها

جانها بلب رسید که دل برد یکنفس — آرام جان نمیشود آن دلستان ما

شد رنگ ما چو برگ خزان ای بهار حسن — بنگر بخون دیده گل ارغوان ما

از یار یک جفا و ز اغیار صد الم — کو محرمی که گوش کند داستان ما

از طاعت دو روزه تو به بود بسی — ای شیخ شهر عاشقی جاودان ما

زاهد بحشر تکیه به اعمال خود کند

سقا تو در گریز به پیر مغان ما

دمادم میدهد ساقی برندان ساغر صهبا — من از چشمان مست او چو مجنون در ره شیدا

دلا ظاهر مکن هر دم گرش از سر می وحدت — محیط باده را کی میکشی در یکنفس تنها

درین پیرانه سر هیچ این گنهم رنگ نظربازی — که نتوان خویش را کردن میان مهوشان رسوا

مکن ای جان بسوی کعبتان قصد پروازی — اگر در رشته زلفم ای زیبا بی جوان عنقا

ز راه شوق سوی کعبه دل رو مکن نسیان — بساز امروز کار خود که تا بهتر شوی فردا

دو روزه عمر را بر خود غنیمت دان کاری کن — که چون خار مغیلان شد و گلها در صحرا

بجنبم اهل دل از بیگ نه کز هر رو عیان گشتی

چگونه میشوی دیگر نهان از دیده سقا

شد روزگار ما سیه از دود آه ما — یارب کسی مباد بروز سیاه ما

خالی نه ایم یکنفس از بار معصیت — پر شد تمام روی زمین از گناه ما

شرمنده ایم و منفعل از کثرت خویش — با آنکه لطف دوست بود عذرخواه ما

دل از بتی

دل از بنای شوکت این قصر زرنگار — برکنده‌ایم تا نشود سد راه ما

از عشق اگر نشانهٔ تیر ملامتیم — اما بود حصار محبت پناه ما

جز درد و سوز عشق نداریم همدمی — آه است و ناله در غم عشق گواه ما

سقا گدای تست بداد دلش برس
بیداد بیش از این مکن ای پادشاه ما

یارب پیام ما که رساند بجاه ما — کز روی زردی لطف نخواهد گناه ما

بی سوز و آه و گریه زمانی نبوده‌ایم — مستند ابر و برق و بهاران گواه ما

ما را ز بند بلبل مشکبوی یار — افکنده دور طالع بخت سیاه ما

خوش آنکه بود سایهٔ دیوار کوی او — از فتنه‌های چرخ جفاجو پناه ما

خوناب چشم و چهرهٔ زرد و غم فراق — اینها مگر تو ندا ز و عذرخواه ما

شد روز ما سیه چو شب ای آفتاب حسن — بنمای رخ که محو شود دود آه ما

سقا صفت بریده‌وان سوی آوردیم
سیل سرشک گر نشود سد راه ما

از دل و جان بندهٔ سالار مسعودیم ما — بندهٔ شرمندهٔ سالار مسعودیم ما

از شهیدان پیش دستی کرد در روز مصاف — سر به پیش افکندهٔ سالار مسعودیم ما

چون دمامه تشتها بر سینه خود میزنیم — صف بصف سازندهٔ سالار مسعودیم ما

موتوا انت قبل موتوا میتوان گفتن بما — مردهٔ چون زندهٔ سالار مسعودیم ما

ملک باشد پایدار از دولت شاه دار   آستان رو بندهٔ سالار مسعودیم ما
در حقیقت کعبهٔ مقصود ما پیر است آن   تا ابد پایندهٔ سالار مسعودیم ما
باز گشتی هست ما را گر ز عالم بگذریم   روز حشر آیندهٔ سالار مسعودیم ما

در ره دین کار ساقا بر نشد از طریق
بندهٔ شرمندهٔ سالار مسعودیم ما

برای باد از خاک سر کویش غبارها   که بود آن سنگ کوی اغیار از ره کنده ها
نشد ما را بکار عشق غیر از یار دل حاصل   نمیدانیم کافر چون برآید کار دلها
بجد و جهد عمر آخر شد و آخر نشد کاری   بحل سازید یاران با خدا افتاد کارها
ره دور چنین پر خس و خار کوه اندر هی   شتر ما کنده کن و چون نباشد قطارها
شدیم آوارهٔ دشت غم ای پیک گاهی   چه باشد گر رسانی مژدهٔ یار و دیارها
دل دیوانه گم شد در ره عشقش نمیدانم   چه شد یا رب کجا رفت آن غریب خاکسارها

چو ساقا مستم از خیل سگانش رو وفاداری
همین بس در میان اهل عالم اعتبارها

دانسته گذارید درین بادیه پا را   پامال مسازید بغفلت سرها را
ما مور ضعیفیم ولیکن چو سلیمان   مردانه بریدیم سر دیو هوا را
در کشتن ما حکم ز تقدیر بباید   ره نیست درین محکمه تدبیر شما را
با زور زر و حیله و تلبیس چو ابلیس   نتوان زدن ای خواجه ره مرد خدا را

تا چند زنی طعنه که بیرون رو ازین شهر
انداخته‌ام از نظر خود دو سرا را

فریاد زمن باش که این کودک بی‌کس
آواز سگان کم نکند رزق گدا را

ما مست الستیم درین میکده ای شیخ
نشناختی از بی‌خبری مست لقا را

من سوی خدا دارم و گویم سخن حق
مثل تو نگویم سخن بیدی و ریا را

آه سحر زنده دلان تیر بلا است
شد سینهٔ بدگو هدف آن تیر بلا را

من کشتهٔ شمشیر جفای تو ام امروز
چون خضر از آن آب بهم اهل وفا را

سقا چو شود کشتهٔ تیغ تو ببیند
آغشته بخون خادم شاه شهدا را

مسجد اقصی مرو مهر خدا بدل ما
قبلهٔ بر حق بود روی دلارام ما

گر تو یقین میکنی سجده زروی یقین
مسجد اقصی بود خانه و کوی و سرا

ای که ز مسجد غرض ره بخدا بردنست
رو بسر کوی دوست شکر بیا و بجا

کعبهٔ مقصود اگر مطلبی در جهان
سوی خرابات رو دست دعا برکشا

از ره عرفان ببین جانب کون و مکان
معرفت حق بود در دو جهان مدعا

برگ درختان سبز ریگ بیابان و مهر
آتش و باد آب و خاک جمله بذکر خدا

نور دل و دین ما چشم جهان بین ما
در رگ و پی سر بسر اوست بجان شما

جلوهٔ رخسار او مهر فریبندگی
داده بخوبان دهر اینهمه نشو و نما

چاک شد و سینه‌ام پردهٔ اسرار غیب
گر دل سقا شود هر نفس برملا

خود چو بینا غافلند از شیوه‌های کارها ‏ ‏ ما بحق پیوسته‌ایم از دین انکارها

بر تن ما هر سر موئی انا الحق میزند ‏ ‏ جز کلام حق صدا نی نیست در گفتارها

دارها تا گشته از سر انا الحق با پدید ‏ ‏ می‌شنید منصور هردم سر بپای دارها

ما جهان حیران آن یاریم کز حسن نظر ‏ ‏ یکنفس غایب نگردد جمال یارها

هستی ما در هوای آفتاب روی او ‏ ‏ محو شد یکذره پیدا نشد از آثارها

حال ما را کس نمیداند بغیر از اهل حال ‏ ‏ کی باهل قال ظاهر میشود اسرارها

حاضر و قیم بر یا غافلان از دست رفت ‏ ‏ خواب غفلت رفته است از دیده بیدارها

خودفروشان را کجا حد خریداری ماست ‏ ‏ غیر درد و غم متاعی نیست در بازارها

ذکر و فکر دوستی عطا بیرون از ذکرهاست ‏ ‏ شعر

کلمونی یا حمیرا گفته است این اشعارها

با صبا رفت دل خسته سوی دلبرها ‏ ‏ همدمی نیست که آرد خبر از دلبرها

چشم خونبار که بی نور شد از گریه‌ها ‏ ‏ خاک پایش که شود سرمه چشم‌ترها

سوختیم ای گل از آتش عشق تو چو شمع ‏ ‏ اهل دل بوی تو یابند ز خاکسترها

دور از وصل تو شادیم از آرزوی تو ‏ ‏ بی خیالت نبود این دل غم پرورها

بی خط و خال تو ای یار ز گل در اشک ‏ ‏ شد بچون جگر افشان ز رخ ترها

ما بدور لب لعلت می غم چون نخوریم ‏ ‏ که بجز خون جگر می نشد در ساغرها

جز شاهی بگذاریم بسر چون سگا ‏ ‏ سایه همچو همای ار فگنی بر سرها

کشیده ابروی او قرعه غیب بکمال ها ازان خالی که دارد بر رخ آن فرخنده فال ها

سواد خال او در دیده ام جا کرد و من خرم مبادا مردمان یکشو غما گه رحال ها

ز چشم مردمان در دیده خالش را نهان کردم سیه کردند آخر چشم خود مردم بحال ها

غم جانکاه او در زد آتشی در خرمن هستی که غیر از دانه خالش نیاید در خیال ها

نمیدانم که آن سلطان چرا با خود دانه فلفل که در گلزار خوبی دارد آن نازک نهال ها

سواد دیده روشن ساختم از نقطه خالش خمیده قامتم چون نون ببین در بین دال ها

ز علم حال برگو ای معلم درس غلا

که آن شهباز وحشی میرمد از قیل و قال ها

گر جان طالب یاری نه در پی فنا صورت غیر مبین دیده معنی بگشا

یار را بین نظر خود بدل عاشق زار بحقارت منگر جانب هر بی سر و پا

در ره اهل طلب خاک شو از روی نیاز همه چون طالب یارند چه شاه و چه گدا

عشق را شیوه خود ساز جوانا بیقین کفر و اسلام حجابست چو در مذهب ما

گاه زندیم و گهی صوفی و گه زاهد شهر گر بمیرم درین وسوسه ها وا ویلا

عیب لعبت مکن ای بیخبر از پرده غیب که درین معرکه زان شعبده بازست نوا

همچو سقا بجز انسان مطلب مظهر کل

عارفانرا به ازین نیست ز لیلی بخدا

زناوک تو بود مرهم جراحت ها بزن بسینه خدنگی برای راحت ها

زگریه غرقه بخون و دلند اهل نظر / بیاد لعل نوای شوخ باحلاوت‌ها

بچنگ غم و اسیریم ساقیا چه شود / بیکقدح می گلگون شوی حمایت‌ها

مرید زاهد خودبین چرا شوم مست / که شد به پیر مغان در ازل ارادت‌ها

بصبر کوش دلا چون ز قسمت ازلی / هر آنچه محنت و غم بود شد حوالت‌ها

بروز مرگ چو پرسد ملک که رب تو کیست / بسوی ساقی باقی بود اشارت‌ها

خیال سر نهان داشتم چو مشربیا

برآمد از دهن تنگ یار حجاب‌ها

بخت دوران بی لب خون جگر دید جام ما / باده وحدت بده ای ساقی گلفام ما

چشم بر روزن نهم در خانه هر شب تا صبح / تا شود روشن ز خورشید جمالت بام ما

ساقیا بر کام ما شد باده ایام تلخ / لعل شیرین تو خواهد جان خون آشام ما

غیر ذکر شاه و می کی بود ای شیخ شهر / در طریق دردنوشان ورد صبح و شام ما

مشربی بین آرای زاهد مذهب و مشرب زنان / عشق زنار باده شد رونق اسلام ما

تا یکی خوانند با تسبیح ما را در جهان / بعد ازین در حلقه زنار باید نام ما

تلخ باشد بی لب ساقی بسقا شهد ما

درد می شیرین بود با لعل او در کام ما

مکش از دستم ای سرو سهی از ناز دامان را / که خواهم چاک زد تا دامن از دست گریبان را

زدی بی جرم بر سنگ جفا پیمانه ما را / شدی همدم با غیار و شکستی عهد پیمان را

خدا را ای صبا بگشا گریبان طرهٔ خم خم
که بر بندم بتار زلف او سررشتهٔ جان را

بت سنگین دل من با لبی همچون عقیق تر
بخون غلتیده دارد همچو بسمل لعل خندان را

تجلی کرد کفر زلف او بر چهرهٔ ایمان
نبرد ره و دین اهل دین آن نامسلمان را

اگر صد سال دعوی مسلمانی کند زاهد
بکفرش غیب جوئی قابل نخواهد برد ایمان را

قفل شد سالها عشقت صفت در دل نهان کردم
سر نگم فاش کرد آخر بر دم راز پنهان را

داخل کفر است هرکس را که گوئی نیست ترا
مظهر حق نیست ای بدگو جدا بین از خدا

نیک و بد را اگر بینی خواهش در خدا است
جو فروشی دیگری گو غیر آن گندم نما

هرچه آید در نظر آئینهٔ رخسار اوست
عیب چشم هست نادیدن تقصیر القا

کار از غفلت بحق راهی نمی‌یابد و در
گر تو هم رو غافلی هستی رتب جو دخدا

بهر یاد حق سوی محراب رو آورده
لیک از و حاضر نه زانه نبهای ما

آه از آن فرزند که آید عیبها بر روی کار
پرده در افتد ز روی ذلت ما و شما

آنکه باز از رنگ می‌آید بطاعتهای او
بخشش حق ظاهر شود کان بوده از روی ریا

وانکه هرگز ظاهرش اکثر نمی‌بیند دو تا
در نیاز روی و بود دست نهانی با

زاهد از درد دوستان غافلی و بهتر است
از بروی شست شود دام روی ناصفا

می برآید از درون چون این کسان فتنها بون
متقی باید که سازد پاک اول خانه را

در جهان هر نعمت پاکی که هست شد غش
شد کریه المنظر آخر در خلا و در ملا

طاعت بی ترک چون جسمیست بی سر و جان — پیش سرداران سخن بود چنین ...

حب دنیا راس هر جمله خطا گفته حق — شیخ شهر را درون خلوت دل کرده جا

بر سر تسلیم باش ای دل که نیک و بد از او — بنده آن بهتر که بد هر با قضای حق رضا

بر سر انصاف اگر آیم ای سعاگی

در مسلمانی ترا فرقی ز گبران خطا

شکستم توبهٔ تقوی و عهد پارسائی را — ز بهمان بر بود پیمانه مستان خدائی را

ز خود بیگانه شو و ز هجر دل گوهر بچنگ آور — چنین کردند غواصان معنی آشنائی را

بکن ترک حیات خویش پیش از مرگ ای همدم — که دریابی بعلمش لبری و جان فزائی را

دم از تقوی مزن از فسق چون دوری نمی‌جوئی — که قدری نیست پیش عارفان هرجائی را

نوای جانفزا چون نغمت قانون عشق آید — بچنگ آید بزم غم نوای بینوائی را

بوادی فنا خود را چو مردان خدا گم کن — اگر خواهی براندازی طریق خودنمائی را

برای جرعهٔ میکرد در مجلس رندان

غنیمت دان درین میخانه ای ساقی گدائی را

مکش ای دل جفا همنشینان ریائی را — ز سنگ کمتر بود آنکس که دارد بیوفائی را

بیک غیبت که غیری کرد یاران قدیم ما را — همه بیگانه گشتند و بریدند آشنائی را

بصورت آشنا بودند و خود بیگانه در معنی — که افگندند از یکجائگی طرح جدائی را

دلا در خرقهٔ هستی نمان از فقر و فنا حق — که قدری نیست پیش ما لباس خودنمائی را

مکن در خلوت دل نور حس رهزن پنهان | مجازی رو چو مردان راه گیرم بار تنهائی

نمود دانه جنس بشر از روی گندم گون | که در دام هوس افکنده مرغان هوائی

ز لعل او نوائی میرسد هر دم ترا چون نی

بخود گر درد سازی همچو سنا جنون ادائی

دلا خورشید روی یار از ذرات پیدا | بهر صورت ببین گر شد معنی چشم تو بینا

بود در روی حد ذات خدا کون و مکان شاهد | که شد هر ذره خورشید و از هر قطره دریا

سراسر مظهر انوار هر ذرات تجلی شد | اگر انسان اگر حیوان اگر اعلی و گر ادنا

تو میخواهی وصال دوست از نفس هر حجابی | که از فرعون فارغ بود هر حق دل موسی

شوی آزاد افسرده جمال ای مرد دل آدم | بنزد مرد دل بنشین که دریابی دم عیسی

زمین مهر اگر فانی شوی از ناوک چشمش | نشان یابی چو اهل الله قاب قوسین او ادنی

چو سنا صورت لا گر فرو شوئی ز لوح دل

بسوی حق ترا راهی شود از معنی الّا

دلا از حرص خود تا کی شوی وابسته دنیا | چو مردان خلق بگذر از زین دنیا و ما فیها

ز شوق و ذوق و آب دیده بنشان آتش دوزخ | که دریابی نسیم زندگی در جنت المأوی

ترا از عالم معنی خبر هرگز نخواهد شد | مگر بیخود شوی یابی نشان از بی نشانها

مدد از عالم دینی بروح قدس هم خو | که ره یابد ترا هر دم خبر در ربنا الاعلی

اگر علم لدنی از سر عشق در یابی | ملایک را کنی تعلیم سر علم الاسما

ببین در صنع آن یکتا ز قدرت‌نمایی گوناگون
که ذرات جهان را کرد بی‌مانند و بی‌همتا

ز هر یک بهتری کردستی از حال خود آگه
اگر دانسته‌ای خود را تو نی پا باز زیبا

بهر صورت اگر شد آن یکی از جسم پنهان
ولی از روی معنی می‌شود در هر نظر پیدا

چو شد سقا ز دریا قطره‌ای گر می‌شود ظاهر
عجب نیست که هر قطره ظاهر شد ز دریا

سر بر زند بطالع فرخنده آفتاب
باشد ز روی مهر تو تابنده آفتاب

روزی که از رخ تو برافکند نقاب لطف
گردد ز تاب روی تو شرمنده آفتاب

گردون بریخت اشک ز انجم به شام هجر
وز شوق صبح وصل تو در خنده آفتاب

از حلقه‌های زلف تو ذرات دیده‌اند
هر سو ز عین مهر فروزنده آفتاب

تا ذره‌ای بدید ز مهر رخت به زر
باشد ز دست نور فروشنده آفتاب

ذرات را ز مهر تو آورده در طلب
زان رو چو ماه نیست که تابنده آفتاب

سقا ز درد و آه تو شام فراق یار
شد تیره روز و گشت گریزنده آفتاب

از خماری دوشین شدم امروز خراب
مردم از درد سری ساقی باقی دریاب

بی شراب لب لعلت شده پرخون دل زار
در فغان آمده از ناله نی چنگ و رباب

هست در سایه زلف تو چو خورشید ازل
تا ابد دور مبادا ز سرم این ظل سحاب

قیل و قال است درین مدرسه از لا و نعم
لیک در خلوت وحدت نه سوال و نه جواب

گر درین عالم فانی طلبی عمر ابد سوی آن چشمهٔ حیوان همه وابدل شتاب
ای خوش آن دم که شوم همنفس ساقی عشق چند غافل بنشینم پس پندار حجاب

برقع از چهره برافکند و تو بیدار نشد
همچو سقا نظری کن بگشا چشم ز خواب

چند باشی بی خطا و صواب نیک و بد جمله خود تو ئی در باب
سوی معنی گذر ز صورت که تو ئی در جهان ملاذ و مآب
نیست در هیچ خانه جز تو کسی ما طلب کرده ایم از هر باب
دیده روی تو دیدهٔ بیدار کور بختان ز غافلی در خواب
کار زاهد همیشه خوف و رجا هست حق فارغ از صواب و عتاب
عارفان در بحر عرفانند خود پرستان فتاده در غرقاب

بشنو تا بشنود عمر ای سقا
تا رسی زود تر بابت آب

بر فکن از جمال خویش نقاب که میان من و تو اوست حجاب
بی تو جانم بلب رسید بیا نفسی ماند جان من دریاب
درد دل را بری اهل نیاز بگشا یا مفتح الابواب
توبه کرد او محتسب ز میم توبه کردم ز توبه یا تواب
بگذر از خویش تا بما برسی دمبدم میرسد ز دوست خطاب

چون برافروخت شمع عارض تو | شد از آن روی زلف او در تاب

همچو سقا برای کسب کمال

خدمت پیر کن به عهد شباب

گنج پنهانی تو در دیر خراب | روح قدسی در لباس خاک و آب

هفت خط بر صفحهٔ رخسار تو | باشد آن هفت آیت ام الکتاب

پردهٔ ناموس خوبان پاره شد | تا ز عارض دور افکندی نقاب

مست از جام وصال عاشقان | بیخود از فکر و خیالات شیخ و شاب

آنچه بر عارف به بیداری نمود | عمرها زاهد نمی بیند بخواب

من که بی لعلش ندارم زندگی | توبه کردن کی توانم از شراب

مقصد اهل جهان قربست و بس

هست سقا طالب لب لباب

جان خود را ساز تسلیم آمد از حق این خطاب | با قضا راضی شو و از حکم او گردن متاب

گر شوی امروز ای دل عارف حق در جهان | بشنوی فردا خطاب لطف او مستطاب

چند غفلت ز گوشت دور کن تا بشنوی | قصهٔ گو و مگو را از نواهای رباب

ساکن میخانه باش و غافل از مولی مشو | بر در پیرم داد فتوی از من غایب بجواب

عشق گر شد هادی راه تو سوی معرفت | رو بر پیر مغان شو مرشد شیخ و شاب

هست ای سقا ز خاکی نقاب روح قدس | وقت آن شد کز جمال خویش بگشایی نقاب

نمط جان

در فرقت جان من رسید بلب — تو و جام شراب و عیش و طرب

یارب من بمهر و ماه رسید — کی بگوش تو میرسد یارب

همه شاهان گدای حسن تواند — تو شهی خورشید مهوشان کوکب

قدمی رنجه کن بپرسش من — سر بپالینم و بحال عجب

خرمن عمر را بباد مده — حب طلب کن کند ز حاصل حب

در حسب کوش تا شرف یابی — چه کنی فخر در جهان بنسب

همچو سقا تو روی دل بنما
بسگان درش ز روی آور

وحدت نیست غیر مرگ رقیب — دولتی بهتر از وصال حبیب

من از آن درد جان نمی بردم — رنج بیهوده را کشید طبیب

هوس کیمیا و سیم غنت — سعی کردن بامر غیر نصیب

یاد دارم ز سالک اطوار — داستانی عجیب تر ز عجیب

طالبی بهر یک نظر سی سال — منتظر بود عشق پیر لبیب

شیخ چون وقت یافت کرد نظر — بود کلبی بجای مرد غریب

قسمت از کلب بود ای عقا
کنی طفل ابو وادیب

هر شب از فریاد و یارب میرسد جانم بلب — یارب اگه نیستی از ناله های نیمشب

سنگ اگر باشد دلش از نالهٔ من خون شود — از دل سخت تو من بسیار میدارم عجب

در تب و تابم چنان از آتش عشق ای طبیب — گر بگیری نبض من دست تو میسوزد ز تب

ما و تنهایی و کنج محنت و درد فراق — ما کجا و دولت وصل تو و عیش و طرب

خواستم بوسم سگت را چون دیدم نژاد — روی مالیدم بخاک پاش از راه ادب

کیست از خوبان که حیران رخ خوب تو نیست — مه‌جبینان عجم یا شوخ چشمان عرب

تا که در خیل سگانت از حسب جا کرده‌ام

شسته‌ام صفحات دست غیر را از قید نسب

بده صهبای حق یارم ز مشرب — میان عارفان اینست مذهب

بجام آشنایی بهر آنست — که بینم روی حق در قلب و قالب

مراد از علم عرفانست دریاب — مشو گمراه از جهل مرکب

ز دوری تا بکی سرگشته باشی — ز خود بگذر که تا گردی مقرب

ز علم حق رسول آورد پیغام — چو آمد از مقام قرب آن شب

ز مخموری مرا جان بر لب آمد — بده ساقی بجام لبالب

ندارد جز خطا چیزی بجنتای

ببخشای گدای خویش یا رب

با من بیدل شب تنهایی کن مشو در بند ریب — چون فلک هر لباسی میدهد ما را فریب

میدهد یکسان بهم رزاق منت بر کمش — در پی روزی مرو زنهار که شیخ و نقیب

رزقا

رزق از کوشش نگردد بیش و نقصی کم — نادم از قسمت در عالم نباشی بی‌نصیب

بر مخور ناصح مرض عارض نگردد بر تنت — دردمندان را بکش خلاص از طبیب

در ره مقصود خود را اول از خود دور کن — تا بحق واصل شوی در خلوت دل عنقریب

گر بمحبوب ازل کردی شناسا در جهان — تا ابد خود را نبینی یک نفس دور از حبیب

نیست سقا جز حریم یار در عالم وطن

هر کسی بی یار در هر جا بود باشد غریب

سرخ و زرد و سبز گر سازد عروس و زیب — کی تواند داد مردان را امیر یکی فریب

از قضا خون میخوریم از بیعقید ظاهر شنید — کاندرین غربت اجل افگند یاران را نصیب

تا کی باشند در گلزار عالم خوار و زار — با دل پر خون محبان بیکلی بروی حبیب

هیچکس حال غریبان از اسیر سید در دیار — نیست غیر از درد یار مونس و غمگین غریب

دردمند از او دوا نیست غیر از درد عشق — چند رحمت می بری در صحبت ای طبیب

تا کشیدم آه آتشبار یک نفس بر باغ — گل گریبان چاک زد در ناله آمد عندلیب

غم مخور از هجر ای سقا اگر دوری زیار

تا نکه خواهی با وصال او رسیدن عنقریب

از زلف تا کی بجمال افگنی نقاب — بردار از میانه سراپردهٔ حجاب

روی ترا به دیدهٔ ادراک دیده‌ایم — ور نه منزهی تو ز تصویر خاک و آب

برخوانده‌ایم دفتر دهر و ندیده‌ایم — جز نقطهٔ دهان تو فردی به هیچ باب

تحقیق شد که علم تو بیرون ز علمهاست — کو صد هزار بحر می باش بر کتاب
پیر مغان بجی ز خرابات برده‌ام — راهی بدین طریق نبرد شیخ و شاب
از زهد کار و بار بافسردگی کشید — بگذر ز منع باده و در ده شراب ناب

سقا بنوش باده که هر دم بگوش جان
زان لعل دلفریب خطاب مستطاب

تا شدم از می لعل لب تو مست و خراب — تلخ گردید بکام دل من باده ناب
دوش از خون جگر باده که می نوشیدم — نغمه از ناله دل بود نه از چنگ و رباب
ساقیا چند کشم درد سر از هستی خویش — بیخودم از دو جهان ساز بیکجام شراب
زدم ای گل ازین باغ بفریاد رسید — ناله دارم چو هزاران چه غم از بانگ غراب
رو براه حرم آورده دلم را بگذار — بت من کعبه همینست بلی ادریاب
روی مصحف تو بزنار سر زلف مپوش — چند بر چهرهٔ ایمان کشی از زلف نقاب

بر خدا باش ز زنگار دو چشمش سقا
کافرانند نداند خطا را ز صواب

ای بروی تو ماه نیاورده تاب — ذرهٔ نور رخت شعشعهٔ آفتاب
حسرت دیدار تو میکشد آخر مرا — جان بلب آمد رد ما هم روی آر از نقاب
چنگ و نی از شوق تو هم دم زنان مست — گرم هم از ذکر تو دایرهٔ شیخ و شاب
زان لب میگون بگو ناصح سربسته هیچ — تا نکند اهل دل انهی منع شراب

چون توسن مراد درین دور رام ماست — بلخم بکام گشته و طالع غلام ماست
زاهد بشیشه‌ی ما سنگ کم مزن — مستی اهل دل ز می لعل فام ماست
گر شربت صلاح و سلامت بکام تست — رسوائی و ملامت دوران بنام ماست
حالات صوفیان و ریا هوی طامات — در بزم وجد هر که بود مست جام ماست
قانع بنامردی و جور و جفای خلق — عجز و شکستگی شرف مستدام ماست
از بهر نفس منت دونان نمی کشیم — خون جگر وظیفه هر صبح و شام ماست

سقا بغیر ناله مجو همدمی دگر
چون لایزال مونس بیت الحرام ماست

دل بدست غم اسیر اما نماند جان کجاست — کاروان ملک ای همدم بگو جانان کجاست
غیر دل آن گوهر یکتا که گنجیده در صدف — گر تو غواصی طلب کن بحر بی پایان کجاست
دم بدم راه دل و دین میزند ثعبان نفس — عالمی را کرد ویران موسی عمران کجاست
گرد دو کارست با ابلیس ملک و مال و تخت — بهتر از انکس که طالب نیست بر شیطان کجاست
اهل دنیا همچو حیوانند اما ناطقند — از هزاران گر ز من پرسی یکی انسان کجاست
در بیابان تشنه لب سرگشته ایم ای خضر وقت — وارهان ما را ز ظلمت چشمه حیوان کجاست

ناصح از دیوانه سقا سر و سامان مجوی
درد مند لاابالی را سر و سامان کجاست

آن پری رو را چه می پرسی کجاست — غافلی تو هر کجا هست او بجاست

صورت غیری درین بتخانه نیست — شیخ شهر با بت منکر چراست

بی رقیب و بی خلل آن شاه حسن — در دل عهدیده دایم با ثبات

عارف حق آفتاب عالمست — زانکه سرتاپای او نور خداست

مبتدی کرد از وحدت منتهی — رتبه عارف ازان و منتهاست

عشق سلطانست در ملک جهان — شاه اگر در کوی عشق آید گداست

عشق ای سقا بسهای وجود

نزد استاد طریقت کیمیاست

چو خورشید جمالت در سماوات — بر آمد آشکارا گشت ذرات

بجست و جوی او شوق بهاست — درین ره طالبا زاد مقامات

بزاری یابی بت نشسته راه — بسوز و گریه عابد در مناجات

همه سرگشته دیدار او بند — اگر زاهد و گر رند خرابات

تو از هستی خود نگذشته داری — تمنای وصال یار هیهات

صراط الله را خواهی بدانی — بخط استوا بگذر ز کرات

چو همره گشتی ای سقا بزاهد

توجه کن پی رفع بلیات

این چه سریست که اغیار بما یار شده — یار بی غیر نگر واقف اسرار شده

با خود آن شعبده بازیست که از روی فریب — بهر بازیچه درین صورت اغیار شده

چون توسن مراد درین دور رام ماست بختم بکام گشته و طالع غلام ماست

زاهد بشیشه می ما سنگ کم مزن مستی اهل دل ز می لعل فام ماست

گر شهرت صلاح و سلامت بکام تست رسوائی و ملامت دوران بنام ماست

حالات صوفیان و صفا هوی طالبان در بزم وجد هر که بود مست جام ماست

فارغ بنامردی و جور و جفای خلق عجز و شکستگی شرف مستدام ماست

از بهر نقش منت دونان نمی کشیم خون جگر وظیفه هر صبح و شام ماست

ساقا بغیر ناله مجو همدمی دگر

چون لایزال مونس بیت الحرام ماست

دل بدست غم اسیر ماندم جان کجاست کار جان بلب رسید ای همدم بگو جانان کجاست

غیر دل آن گوهر یکتا نگنجد در صدف گر تو غواصی طلب کن بحر بی پایان کجاست

دمبدم راه دل و دین میزند ثعبان نفس عالمی را کرد ویران موسی عمران کجاست

گر بود کارت با ابلیس ملک و مال آز بهر زر آنکس که طالب نیست بی شیطان کجاست

اهل دنیا همچو حیوانند اما ناطقند از هزاران گر ز من پرسی یکی انسان کجاست

در بیابان تشنه لب سرگشته ایم ای خضر وقت وارهان ما را ز ظلمت چشمه حیوان کجاست

ناصح از دیوانه ساقا سر و سامان مجوی

دردمند لاابالی را سر و سامان کجاست

آن پری رو را چه می پرسی کجاست غافلی تو هر کجا هست او بماست

صورت غیری درین بتخانه نیست — شیخ شهر ما بت منکر چراست

بی رقیب و بی خلل آن شاه حسن — در دل عمدیده دایم با شماست

عارف حق آفتاب عالمست — زانکه سرتا پای او نور خداست

مبتدی گردد ز وحدت منتهی — رتبهٔ عارف ازان رو منتهاست

عشق سلطانست در ملک جهان — شاه اگر در کوی عشق آید گداست

عشق ای سقا بسمای وجود
نزد استاد طریقت کیمیاست

چو خورشید جمالت در سماوات — برآمد آشکارا گشت ذرات

بجست و جوی او شوق بهاست — درین ره طالبان را در مقامات

بزاری پیش بت بنشسته زاهد — بسوز و گریه عابد در مناجات

همه سرگشتهٔ دیدار او بند — اگر زاهد و گر رند خرابات

تو از هستی خود نگذشته داری — تمنای وصال یار هیهات

صراط الله را خواهی بدانی — بخط استوا بگذر ز کرات

چو همره گشتی ای سقا بزاهد
توجه کن پی دفع بلیات

این چه سریست که اغیار بجا یار شده — یارب از غیر که واقف اسرار شده

با خود آن شعبده بازیست که از روی فریب — بهر بازیچه در صورت اغیار شده

سر برآورده ز جیب همه کس این آیت … هر که امروز در این پرده نمودار رسته است

کار و بارش همه از نیست نو بازی بگزیست در جهان اوست که از همه دیده کار رسته است

ترک سودای جهان گیر و ببین در بازار خود فروشنده که او خریدار رسته است

گاه از پرده غیب آمده در کسوت فقر گر به شاهان جهان قافله سالار رسته است

خویش از رخ صفت دیده بنور خورشید

تا بسقا نظر از قاسم انوار رسته است

آن جوانمردی که قصابان عالم را است از دل و جان دو ثنا از شاه مردان حیدر است

چشم خود بر کند و … بهر آن شاهی که بر شاهان عالم سرور است

چشم او را ساخت روشن از کرم بست دوباره من چگویم وصف او کز هر چه گویم برتر است

شد که بسته ز دست صاحب تیغ دو سر دم بدم از مهر خونریزی بدنش خنجر است

جمله قصابان با معنی از دو دم منبر شدند زان جهت کز مهر بر دشمنوائی در خور است

دوستی شیر حق قصاب باشند فرض عین در خوارج باشد آن رو ما از سنگ کمتر است

سر به پیچ از خنجر قصاب عاشق وار

جان فدا کن عید قربان حج اکبر است

ز ترک مست نو هر گوشه فتنه و مستی است کسی که غافل از این فتنه گشت او مستی نیست

مذاق بجودی با شیشه ازل آمیخت بدانکه مستی عاشق زجود تو می نیست

به بزم عشق دمی بگذر و که بر من مست بدور لعل تو ام جرعه بیابی نیست

کسی که عمر گرانمایه صرف عشق نکرد — هزار سال حیاتش گر بود هیچ نیست

درون میکده از جام شوق مستان را — دمی نشئه که بدو در تو شور و هیچ نیست

ز شاهی دو جهان بی‌خبر گدایان را — خبر ز رفتن کاوس و بودن کی نیست

مگو فقیه بسقا که نیست اهل صلاح

تو روی خویش در آئینه دیده‌ئی نیست

در عشق دل‌افروز تو مرا چون غم جان نیست — در دل هوس سلطنت ملک جهان نیست

آنها که براه طلبت روی نهادند — رفتند از آن گم‌شده‌ها نام و نشان نیست

بگذر ز تمنای سگ نفس و میازار — زنهار دل کس که مرادی به از آن نیست

صوفی که بود تفرقه خاطر زی صاف — او را خبر از جمعیت دردکشان نیست

زاهد بگذر از صفت دینی و عقبی — مستان خدا را هوس کون و مکان نیست

رو جا میخانه و بنشین دل جمع — در عالم بی‌تفرقه چون امن و امان نیست

ساقا یقین گشت جهان محو تماشاش

کز مستی او در دو جهان علم و گمان نیست

افتاد جام می ز کف جم شکست و ریخت — زان گونه ساغری که کسی کم شکست و ریخت

دل را شکست و خون مرا ریخت بر زمین — کس را چو من مباد که عالم شکست و ریخت

دل برکشیده آه دمادم چو برق و باد — قصر جهان بزلزله درهم شکست و ریخت

ویرانه که بود بکوی غمش مرا — آخر ز سیل دیده بیکدم شکست و ریخت

محراب باب سجده ز ابروی تو شده است | گر زنگ آن دو ابروی پرخم شکست و بست
وا حسرتا که ساز طرب مرا قضا | با زنگ حادثات بصد غم شکست و بست

سقا ببین که شیشهٔ ناموس و آبرو
از شوق جام باده بیکدم شکست و بست

طرف کلاه و کاکل مشکین شکست و بست | صد فتنه سر زد و بجهان شکست و بست
با ما شکست عهد و باغیار بست دل | واحسرتا که گشت مرا این شکست و بست
طومار دل که بود ز نیشی دعا | آن سبز خط بساعد سیمین شکست و بست
آن سرو قد برشته جانم زبین چمن | گلدسته از سنبل و نسرین شکست و بست
پیمان زهد و عهد به پیمان شیخ شهر | در فصل گل بباده رنگین شکست و بست
زنار بر میان و بمی توبه مرا | آن مغبچه بقصد دل و دین شکست و بست

سقا بسی شکسته دلان زلف بسته دید
زان دل بآن دو طرهٔ پرچین شکست و بست

هر زنگ ظرفی برادر در خور جام نیست | قابل این می بغیر از رند درد آشام نیست
کی برد ره بسوی حق زاهد بی مغان | کین طریق خاص رندان است راه عام نیست
آرزوی وصل دارد گل از نسیم سحر | لیک هر نا قابلی مقبول این انعام نیست
در مقام اولیم و عمر ضایع شد دریغ | ظاهرا آغاز ما را خوش را انجام نیست
در غم و شادی بما آن یار همدم است | راز مخفی ما را حاجت پیغام نیست

هر که سودای خط و خالش ندارد در جهان
از سواد الوجه فی الدارین او را کام نیست

پیش نرگس قصه سیمرغ را سعا لخوان
زانکه چون شهباز عشق آن مرغ جز عنقا

ز آفتاب جمالت جهان گلستان نیست
ز نرگس تو بهر گوشه شور مستان نیست

چو نخل قدرت زاهد بر از شادی
بصحن باغ سرافراز و پای کوبان نیست

سیاه زلف تو از بهر غارت دلها
کمند ناز بچین هر طرف پریشان نیست

ز سوز عشق چگویم گرا درین آتش
زبان گفتن و تاب شنیدن آن نیست

گدا نشسته بدین آستان و شاه گدا
بجور اگر نظری افکنی سلیمان نیست

شده ز نور جمالت ظهور کون و مکان
چنانکه شمس و قمر از رخ تو تابان نیست

چو عارفان بخدا آشنا شو ای عطا
از آنکه معرفت حق کمال عرفان نیست

گر بگفتم یار نزد یک بعین دور نیست
ذره از آفتاب عارضش بی نور نیست

قصه سیمرغ و کوه قاف خوش افسانه ایست
در وجود خود نهان در پاکان مستور نیست

طور سینا فخر دل عارف نباشد ای فقیر
موسی جان تو اما بر سر این طور نیست

با گدایان کرکس از خلوت ندیم
آشیان شهبازان لایق عصفور نیست

یوسف جان تو در بند هوا داری؟
ای عزیز مصر از او مصر دل معمور نیست

عالمی بر دار رسوائی انا الحق میزنند
سر بسر بنگر یکی را حالت منصور نیست

نزد سقا ای غنی از خاکساریها ملاف

نامرادی را بود رسم مردم مغرور نیست

ما از آن هستان ارادت گر نیست — جز وصل دوست هر چه بود دلپذیر نیست

از نزد بر نبسیج کردی ای برهمن — برگرد از آنکه قبله بجز روی یار نیست

ای عالم ضمایر و ای مرشد بحق — راهی که جز دلیل تو ام در ضمیر نیست

بگذشت عمر ما که طلبکار نصرتیم — جز نطق جانفزای تو نعم النصیر نیست

فخر النبی بسیم و زر او نادر جهان — منظور عین رحمتش جز فقیر نیست

از بهر نفس منت دونان چرا کشند — آن را که احتیاج بمیر و وزیر نیست

سقا زپا فتاده و از دست رفته کار

جز دست سبوی بخش دستگیر نیست

آتش عشقی کو در جان امروز نیست — جانش پیش ظهور آنجهان هم روز نیست

روز کار شادمانی بی مه رو چو ام — خود بکار آید چو شام بخت من فیروز نیست

بر مه رویت مبارک شد هلال شام عید — غیر خورشید جمالش در جهان نوروز نیست

محتسب هر روز مستی مود کم از احتساب — مستی امروز ما چون مستی هر روز نیست

باشه خود را بهر صیدی میدهد از پنجه — مرغ وحشی تو چون شهباز دست آموز نیست

واعظ از کوی رندان دور بر تقلید خود — احتیاج اجتماعت چونکه این نا خوب نیست

لوح تنها رآ سقا کم زند ای مردمان — تیر آهی کی گذر از سینه سوزان دلدوز نیست

طریق خلق جهان سربسر خدا طلبیست | نمود و نمود همه صورت این چه بوالعجبیست
تویی درون دل و دیده با کسی دگر نیست | بمن بگوی خدا را اگر چه بی ادبیست
حریم کوی تو از هر طرف نماید روی | بجای جشن گرانگیخته جلبیست
خیال فاسد خود را بدار از سر | که حالت تو سراسر چو نشأه عنبیست
بهر صفت بجمال خدا اشاره مکن | ترا که آینه دل جلی ز نور نبیست
فرو نیاید از آن سر را بحجات | که عکس وی بتو افتاده در می عنبیست
بجان تو که زبانم اگر بود عجمی | دلم حبیب صفت در کلام تو عربیست

سبب بندگی سخا و زهد خلق تویی
که کار و بار جهان سربسر همه سببیست

براه صومعه رفتن ز رند بوالعجبیست | مقیم میکده بودن کمال حق طلبیست
چو ساقی از می آن خسروی لبالب کرد | سبو شکست چه جا شیشهٔ حلبیست
حریف کاسه چو گشتی دلا به پیر مغان | مگوی پیش کسی سر آن که بی ادبیست
کمال مستی عاشق ز جام توحید است | مکن خیال که این نشأه از می عنبیست
بجلوه‌ها که ز ذرات مینماید دوست | دلت نشاط نیابد نشاط بی طربیست
دلا مثال شب ار چه که روز دهان | بناله سحری و نیاز نیم شبیست

دعای خیر ز روی نیاز ای سقا
طلب کن از دردلها که آن شعار نبیست

چون نیک تویی بگو که بد چیست — در جمله یکیست این عدد چیست

با یاری کس نه چو محتاج — از هر طرفی مدد مدد چیست

پیش تو چه جاهل و چه فاضل — پس فخر ز وادی خرد چیست

گفتی که نه حد باده خوردن — داری تو من بگو که حد چیست

نیک و بد خلق عالم از تست — وین وسوسهٔ قبول و رد چیست

قسام چو در ازل تو بودی — بر جرم قصاص در ابد چیست

مقصود نوا ز نیاز سقا

بالا ز بتان سرو قد چیست

انکه جا کرده است در دل هیچ جان پیدا نیست — خود کنار و آتش او در میان پیدا نیست

انکه باید از دم جان پرورش هر متنفس — مرده صد ساله عمر جاودان پیدا نیست

انکه خلق را بهم در جنگ دارد متصل — وانکه بهر صلح باشد در جهان پیدا نیست

انکه اسرار کلام معرفت اوی زبان — میکند بر عاشقان خود بیان پیدا نیست

انکه از بهر تماشا کرده در هر دیده جا — وانکه میگردد به هر ملک جهان پیدا نیست

بی مکان چیزی نمی باشد درین کون و مکان — انکه باشد لامکان خود در مکان پیدا نیست

رو خبر از بیخبر جو بی نشان از بی نشان — با خبر از جملهٔ نام و نشان پیدا نیست

سرزنش از خار تا کی میکشی ای عندلیب — یک گل بیخار اندر گلستان پیدا نیست

دوست میدارد ز سقا و خلق جهان — در میان اینهمه از دوستان پیدا نیست

در حقیقت بر ما مسجد و میخانه یکیست / عارفان را بخدا کعبه و بتخانه یکیست
رو به بتخانه که پیش نظر درویشان / از ره صورت و معنی حرم و بتخانه یکیست
جرعه‌ای از می توحید بچنگ آر و ببین / هر کسی مست بیکی شد و پیمانه یکیست
خاکساران سر کوی ترا از ره شوق / گنج پر سیم و زر و گوشه ویرانه یکیست
آن پری رو چو برآید ز سراپرده غیب / بهر جانبازی او عاقل و دیوانه یکیست
نسبت عاشق و معشوق جدا نیست ز هم / در شب وحدت او شمع و پروانه یکیست

همچو غواص نظر کرد درین بحر عمیق
دید سقا که بمعنی دُر و دُردانه یکیست

در حقیقت بر ما خرقه و زنار یکیست / عاشقان را بخدا مسجد و خمار یکیست
از ره کعبه تو باز آ دل ای طالب حق / چشم معنی بگشا خانه و بازار یکیست
بگذر از شادی این دهر که در وحدت یار / غم و شادی گل و بلبل و دلدار یکیست
هر کرا عارض آن یار درآید بنظر / بحقیقت چو رسد دیده و دیدار یکیست
منکرانش ز انا الحق چو شنیدند ازو / می‌شنیدند ز منصور که بر دار یکیست

یافت سقا چو بظاهر نظر از روی تو شمس
دید در باطن خود قاسم انوار یکیست

آن یار عیان است کسی را خبری نیست / گویا که بمردم ز بصارت نظری نیست
سرتاسر بازار جهان نقل فروشان / چون لب قنادی لب شکری نیست

بر رندی ما چند کشی تیغ زبان را / واعظ بنشین تیر قضا را سپری نیست
با اهل دلان گشته مسلم دم مردی / هر زن صفتی را شجاعت جگری نیست
از خود چو گذشتی بگذشتی خطرها / زنهار نترسی که درین ره خطری نیست
ما زاده مریم عشقیم که ما را / در دهر چو عیسی مجرد پدری نیست

تا از تو نظر یافته شوریده سقا
یکدم ز پی عشق تو بی شور و شری نیست

یقین شد اینکه بغیر از تو در جهان کس نیست / ورای ذات تو در ظاهر و نهان کس نیست
شهید وار فنا زان شدند زنده دلان / که غیر زنده عشق تو جاودان کس نیست
اگر ز سر حقیقت تو بر کنار زنی / بجز حقیقت یکتا درین میان کس نیست
دلا بدرد کشان در حریم میکده ها / مرو بصومعه کانجا ز محرمان کس نیست
چه پرسی از من بیدل که جز درد دل غم / بجز خیال تو ساکن درین مکان کس نیست
بغیر لعل گهر بار تو به بزم طرب / باهل نغمه هم حال همزبان کس نیست

بشیخ صومعه کو بانگ میزند سقا
که خاص خلوت او غیر عارفان کس نیست

مرا در بحر عشقش آشنا نیست / ز هر موی دلم را روشنائیست
بچنگ غم که می نالم بقانون / مرادم زین نواها بینوائیست
من دیوانه را چون روی بنمود / یقین شد در دلم ایمان عطائیست

بنزد همدمان نالیدن نی ز سوز و محنت روز جدائیست
کسی کو ره ندارد در خرابات ز مهجوری بزهد و پارسائیست
نگردان رخ ز من ای مه خدا را که آن رخسار مرآت خدائیست
بکویت تا گدا گشتست سقا
همیشه در مقام پادشائیست

هرکجا در روش اهل جنون خندیدست از هوای سر زلفت بسرش سودا نیست
در هوای تو هزاران لب که پرواز کنند در نظر گرچه حقیرست ولی عنقا نیست
برندارد ز رخت چشم بهر جه که هست هرکجا اهل نظر عارف بل بینا نیست
میدود هر طرفی سیل سرشکم بگذشت در فراق تو بهر گوشه ز رود دریا نیست
شد ز سودای زلف تو مشهور جهان دل شوریده ز عشق تو عجب رسوا نیست
چند از عارض خوبان بیقین سر خدا در ره صدق اگر طالب روشن را نیست
دل سقا نشوی غافل ازان نرگس مست
ترک خونریز جفا پیشه بی پروا نیست

اندیشه شاهی بجهان دور و دراز است آسوده گدائی که بجان محرم راز است
بر بنده و آزاد جهان عشق مساوست محمود غنی شیفته حسن ایاز است
بگشاد در فیض بروی تو ز هر سوی رو حلقه بزن در درهای خدا باز است
در خواب بماندی و نماز تو قضا شد از غفلت گذر بخود آ وقت نماز است

چون لعبتکان نیم بهار بچه گرفتار　　اینها همه کار فلک شعبده بازست
هر چند که بر خاک مذلت بنشانیم　　معشوق جفا پیشه همان بر سر نازست

سقا از جفای بتان روی بگردان
کز سیمبران ناز و ز عشاق نیازست

داوند صبح و شام با عاشقان بست　　بیچاره‌ای درد که پیمان ما شکست
عمریست با شکسته میخانه غنیم　　افتد مگر ز دردکشان جرعه بدست
اجلال سربلندی ما بر فلک رسید　　بر آستان پیر مغان تا شدیم پست
عمری ز راه صدق در نیستی زدیم　　تا این صدا رسید درون که بار هست
شکر خدا نه زاهد شهریم و نی فقیه　　زندیم لاابالی و رندیم و می پرست
یک جرعه ز درد سفال شکان او　　نوشیده ایم ما که به از جام صد جمست

سقا بلای درد سر خم چرا کشیم
چون بیخودیم و مست ز پیمانه الست

بر سر کویت ز آب دیده پایم در گلست　　کو بلطف خود بگیری دست کارم مشکلست
ناامید از بخشش عام تو چون گردد کسی　　خلق عالم را چو لطف بیدریغت شاملست
بشنود وارد بهر صورت که باشد نقش دوست　　لیک دریابد هر آن دل کو بمعنی قابلست
بر سر آمد عمر من در حسرت روی تو　　رو بروی من نمی‌بینی که جان منفعلست
هر که در خود ظاهر و باطن بمعنی حق بدید　　عارف حق گر شمارد خویش را او کاملست

آشنا در بحر وحدت عاشقان پیدا شده هر که در بند دل و دین ماند او بی ساحلست

لشکر زلف تو گفتم غارت دل میکند

گفت سفا قابل این مقبلان صاحبدلست

گر اهل صومعات و گر اهل صوامعست انوار لمعه تو ز هر نقش لامعست

شد مختلف اگرچه حروف تعینات اما بخط روی تو آن جمله جامعست

ذات سر بسر بسا عند و ذکر گوهی حاضر بود کسی که خدا بین و سامعست

آزاده ساخت اهل جنون را ز بند عقل زلفی که قید سلسله این مجامعست

اگر بداده تو قناعت نمیکنند عاشق بهر چه میرسد از یار قانعست

ای شیر مرد بند هوس بگسلان تمام یکتار موی در ره مقصود مانعست

سفا به نیم جان که نبرد تو تحفه برد

زان نقد هر دو کون بوصل تو طامعست

جان نامراد در نشینان کوی تست دل خاکسار جرعه کشان سبوی تست

بر یاد روی تو بگلستان شدم سحر دیدم فغان مرغ چمن هم بسوی تست

هر کس بگوید روی ترا در تعینات بر هر طرف که می نگرد در بروی تست

لعل لب تو آب حیاتست از این جهت دل تشنه جان گرفته و در جستجوی تست

وارسته گر آرزوی نفس خود کند او را همیشه در دل و جان آرزوی تست

دل گر جنون زلف تو زنجیر میکشد اینهم عجب که بسته یکتار موی تست

سقا شد از گدائی کویش سوار فقر
آماده نعمتش همه وقت از گدائیست

بوی زلفت لیلی‌ها و جان در جستجوی اوست
با مسیحا گر لبت دعوی کند حق سوی اوست

طره‌ات هر سو پریشان کرده خلقی را اگر
فتنه دور قمر در زلف از هر تار موست

چشم حق بین هر کرا باشد بود چون روی یار
رو بروی هر کسی آرد بجانان روبروست

عکس روی دلبرش می‌شود ظاهر بهر صورتست
این سخن را نیک می‌باید کرد وجه نکوست

محتسب را مرنجان کز لب میگون او
بخود دیدم مست این مستی نه از جام و سبوست

زاهدا تا چند باشی منکر رندان مست
در نگر کز جام می پیداست عکس روی دوست

آن پری بار آمد با سقا چون دیوانه‌ها
دمبدم از شوق او با خویشتن در گفتگوست

صنمی هست پس پرده که دل خانه اوست
عاقل و فاضل عالم همه دیوانه اوست

قصه دفتر حسنش همه آفاق گرفت
هر کجا می‌گذرم سر بسر افسانه اوست

فیض آن شمع دهد روشنی کشف کمال
بهمه اهل دل سوخته پروانه اوست

بدر پیر مغان خاک شو ای دل اگر
صاحب کشف و کرامات همینخانه اوست

ما مریدیم بآن مغبچه باده فروش
که همه رند جهان مست ز پیمانه اوست

یار پیمانه و پیمان شکن اهل صلاح
اینهمه کیفیت از شیوه رندانه اوست

همچو سقا نفسی بگذر از کون و مکان
هر که در راه طلب عاشق فرزانه اوست

بر سینه من ناوک از آن کیش رسیدست | نوشی بدل خسته از آن نیش رسیدست
درد و غم تو گرچه رسیدست بهر کس | اما من سودازده را بیش رسیدست
هر گه که کماندار بلا تیر قضائی | انداخت مرا بر جگر ریش رسیدست
تو پادشه عادل و در دور تو صد ظلم | از خلق جهان بر من درویش رسیدست
از محنت بیگانه منال ای دل مسکین | آزار بجان نعیم از خویش رسیدست
ای جان بکه باشم من سید دلتنگ | محنت بمن از نفس بد اندیش رسیدست

دل ناله اگر میکند از مردم بیدرد
سیدا مکنش عیب که دردیش رسیدست

در قدح عکس رخ آن گلعذار افتاده است | آنچه پنهان بود در آیینه آشکار افتاده است
صوفی و صوف مجرد دلق پشمین و کلاه | باده صافی بر رند درد خوار افتاده است
دین و دل گر برد عشقش ناصحا عیبم مکن | زانکه از دستم عنان اختیار افتاده است
بر بنای قصر شاهی دل مبند ای کامران | کز ازل بنیاد او بس بی اعتبار افتاده است
در دل سید مرا سودای جمعیت کجا | همچو زلف او پریشان روزگار افتاده است
روی در ملک غمش آور که باشد پایدار | کار و بار این جهان چون بی‌مدار افتاده است

دم ز عشق یار زدی سیدا الان زبان خلق
رو قدم مردانه نه بر سر چو کار افتاده است

هر که دارد غم عشق تو بعالم شاد است | بنده قامتت از هر دو جهان آزاد است

دل من خواجه برین قصر زراندود جهان است | که اساسش همه بر بخت ملی بنیاد است
غلط از سیم و زر قیصر نشستم مغرور است | مال و ملک و جهان در نظر من باد است
با نظر ابروی او سجده بجای حرمین است | که بمحراب جباه دعوت زهاد است
هرچه خواهی بکن و در پی آزار مباش | بشنو اکنون سخن از پیر مغانم یاد است
گر خسرو همه با شادی شیرین بنشست | کوه غم بر دل سودازده فرهاد است

سخن از خسروی دهر مگو ای سقا
دل ما فارغ ازین کنج خراب آباد است

دلم ز شادی عالم غم تو دارد دوست | حسد برند از نیم همیشه دشمن و دوست
ز بس که نام تو شد بر زبان و دل تکرار | هر آن نفس که زنم لا اله الا هوست
دلم در آینه خود جود بر روی ترا | نظر بهر که کند باغ نور روی تو روست
جمال دوست جهان نقش بست در دیده | بهر چه می نگرم غیر نیست جلوه هموست
بسی ز توبه و تقوی ملولم ای ساقی | بیا که در دل من آرزوی جام و سبوست
حدیث روضه رضوان مگو بنا شیخ زاهد | ز روی دوست سخن گوی کان روح نکوست

در وصال چو سقا بجز قطره نیست
که جوی واصل دریا و قطره اصل وی است

کارم همیشه فکر و خیال محمد است | مقصودم از دو کون وصال محمد است
روز یقین شفاعت او را زوال نیست | او را دوامی ز کمال محمد است

نوری که حسن جمله جهان از فیض اوست | یک ذره ز مهر جمال محمد است
ایزد به آب رحمت خود داد پرورش | آن نخل را که تازه نهال محمد است
کوثر که آبروی بهشت است و محشر | یک قطره از شراب زلال محمد است
تا من بغیر لقمه نخوردم بجز حرام | کز فقر و فاقه کسب حلال محمد است

سقا صفت کسی که بود طالب خدا
خاک ره محمد و آل محمد است

از سر کویش غبار این اشک گلگون شسته است | منزل لیلی به آب دیده مجنون شسته است
تا هوای سیر دریا بار شد آن سرو را | کشتی چشم مرا با آب جیحون شسته است
بهر چوگان بازی جولانگه آن شهسوار | سیل اشک من غبار از ربع مسکون شسته است
رند دردی کش بخون دیده در دیر مغان | چهره را بر یاد آن لبهای میگون شسته است
عاشق ثابت قدم چون بر سر کویش نشست | دل بخوناب جگر از غیر بیچون شسته است
دل که با نقش و نگار دهر صد امید داشت | در حریم کوی او دست از همه چون شسته است

غسل واجب بود سقا را بحد تنهای دهر
خرقه را در دیر از آن صهبای گلگون شسته است

آن یار که مطلوب همه خلق جهانست | در قالب فرسوده سقا دل و جانست
ای آنکه نشان میطلبی زان شه خوبان | او را ز زبان همه ذرات نام و نشانست
سر در قدم شه معراج نهاده | دل سر نشان میطلبد و بی آنست

سری که عیان میکنم از پرده نهانست | غافل مشو از خویش که او در تو نهانست
تا کی بنهان می‌طلبی گوهر مقصود | در بحر فنا بین که زهر قطره عیانست
آنرا که مسخر شودش دیو نفس | باشد که درین عصر سلیمان زمانست

صفا اگر از هستی خود محو و فنا شد
اما ز غم عشق تو جاوید بجانست

این خیمه پر نقش که بتخانه چین است | آرامگه آن صنم پرده نشین است
پر نور ز قرص مه و مهر است درو نقش | یا پرتو آن ماه رخ زهره جبین است
خیام ازل این همه گل دوخته بر وی | یا گلشن آراسته خلد برین است
این گنبد پر انجم چرخ است منقش | یا خیمه سیاره که بر روی زمین است
بر پای درین خیمه نشیب است بر اوج | یا خیمه آن خسرو زرین کمر این است
بر هر طرفش نافه پر پیچ کمند است | یا رشته جانها که ز تن برده چنین است
میخیست فرو بسته بهر تار طنابش | یا خود بزمین رفته فرو خسرو چین است
بهر قدمش بر در این خیمه شدم خاک | سر فرش رهش کردم و مسجود جبین است
هر اهل نظر عاشق اگر صادق خلق است | بی پرده درین خیمه بدید اهل یقین است

فراشی این خیمه کجا در خور صفاست
لایق بگدا نیست که این شاه نشین است

یار شد ما اهل سخن آنچه نخواهم گفت | گر دار زبانی سخن اما نخواهم گفت

چشم جادویش دل و جان از اسیجاز مردمان
برد اگر با مکر و فن اما نخواهم گفتن

مرغ جان را صید کرد آن طوطی شیرین کلام
با لب شکر شکن اما نخواهم گفتن

آتشی افکند آن شمع از گل رخسار خود
هر طرف در این چمن اما نخواهم گفتن

بر تن و جانم بلا شد لا بلا و دل ز کف
برد آن سیمین بدن اما نخواهم گفتن

از حریم کوی خود محروم کرد آخر مرا
دور هم افکند از وطن اما نخواهم گفتن

جان شیرین میکنم گفتم فشل کوهکن
گفت شفا جان بکن اما نخواهم گفتن

ای مه دلستان من دست منت و دا
راحت جسم و جان من دست منت و دا

کار تو قصد جان بود رسم تو کبر و کین بود
حد جفا همین بود دست منت و دا

کرده ای خو بمکر و فن نیست مجال دم زدن
رحم نمیکنی بمن دست منت و دا

مهر ز من بریده ای هیچ ز من نه دیده ای
جیب مراد دریده ای دست منت و دا

خون شده بی رخت جگر صبر مجو ز من دگر
گر نکنی بمن نظر دست منت و دا

سر بره تو خاک شد جان ز غمت هلاک شد
خرقه صبر چاک شد دست منت و دا

چند ز جور چون شفا سوخته گشته جفا
گر نکنی بمن وفا دست منت و دا

صبحست و تو یا آفتاب از این دو کدامست
شبی است سنبل تو یا نقاب از این دو کدامست

زفیض صبح به نسرین شبنم است ای گل رعنا
بعارض تو عرق یا گلاب از این دو کدامست

کردی

گره زدی بخم ابروان و چین بگشتی | که لطف نیست با با عتاب ازین دو کار نیست
چه بود در دشت امکان بغیر جنون دام | لب تو آب خضر با سراب ازین دو کار نیست
به پیش دو نوای بت سجود اهل یاد | درین طریق خطا با صواب ازین دو کار نیست
ز بزم خاص تو شب تا سحر بیکم | وصلت تا که کشان یا رباب ازین دو کار نیست

بتشنهای بیابان چه جو دشت چو سقا
زمانه دشت عدم با سراب ازین دو کار نیست

مرا بعشق نوای بت محبت جانست | ز خار خار تو در سینه راز نهان نیست
چو هر دمی که برآید بغیر یاد توام | اگر بود دم عیسی کزو پشیمان نیست
ز خاتم لب لعلت با که داد نشان | که مور لنگ ترا شوکت سلیمان نیست
ز طره تو از آن رو دلم پریشان شد | که فیض ظاهر و باطن در آن پریشان نیست
بکفر زلف تو هر کو نیاورد ایمان | براه جهل فتاده ز نا مسلمان نیست
فراق یافت بکوی تو رخ جان بجوی | برو حسن نوای پادشه چه از زر آن نیست

اگر ترا طلب چو دیست ای سقا
برو میکده که آنجا مقام حیران نیست

نوی بده بشیخ که آن تو به کار نیست | برند جام باده که این بار غار نیست
دل ز کار هر دو جهان کرده در غمت | از کار خود برآمده حالا بکار نیست
ای دل چو درد یار شد امروز درد یار | از درد یار ناله مکن درد یار نیست

امروز در مصاف نعمت هر که جان نباخت | فردا بروز معرکه خود شرمسار رفت

از عالم عدم بوجود نو آمدیم | بر بیدلان ببخش که جان یادگار رفت

شاه و گدا و عاقل و دیوانه هر که هست | معمور نعمت از کرم بیشمار رفت

سقا چو لاف حالت منصور میزنی

بر دار خویش بر آی که دار العبادت است

صیقل آینهٔ دل دمبدم جام ملست | می بچنگ آرید ای یاران که ایام گلست

هر طرف گلها شکفت از روی ساقی در چمن | عارض خوبان ز تاب مل لاله و گلست

عاشقان را باز در کار از حسن آن پری | آنکه در قید جنون آورد و بوی سنبلست

عندلیب جان ما باشد اسیر گلرخی | نغمهٔ دلسوز ما هر دم نوای بلبلست

حافظ ما چار قل در حسن آن از خواند و | گر سبو ما چار کن میکده در قلقلست

انجم و ذرات مهر و ماه زان شمع جمال | روشنند انگه ازو فیاض جزو و کلست

نیست بوی مردمی در نرگس خوبان شهر

رو بسوی مردم ای غلو جای سنبل است

مقصود عشق از طلب عاشقان ثناست | اما فنا مقام محبان کبریاست

از عشق میرسند بحق طالبان راه | مانند عشق در ره دین هادی کجاست

جز عشق هر چه هست همه کفر ظلمت است | عشقت در میانه که آن نور والضحاست

از بیروی هر خرد تیره شد دلم | عشقت اگر هادی سر منزل صفاست

در عشق پایدار شو ای نفس بی‌مدار / غافل مشو که تیر اجل نیز در قفاست

همراه عشق باش و ز طوفان حذر مکن / یکدم ترا ز بحر برآرد به ضرب راست

سقا شدیم قابل تقصیر خویشتن

در وصف سر عشق که آن قدر معماست

ای منصفان جام می آرید که عید است / در خوردن می عذر میارید که عید است

دوشینه اشارت مه نو کرد با برو / کای بیخبران کاسه بیارید که عید است

ایام نشاط آمد و بی روزه کشاکش / از دل غم بی روزه برآرید که عید است

امروز می و ساقی و چنگ و دف و نی را / بر خویش غنیمت بشمارید که عید است

افسردگی زهد برآرید ز مجلس / شاهد ز در خانه درآرید که عید است

مهمان شمائیم حریفان به می و نقل / از عذر بناگوش مخارید که عید است

تا محتسب از مستی سقا ببرد بوی

مانع مشوید و بگذارید که عید است

ای خلوتیان جام می آرید که عید است / سجاده فروشید و می آرید که عید است

بی باده مباشید اگر وقت نماز است / کلفت مکشید و بگذارید که عید است

در خانهٔ ما قاضی و مفتی شده مهمان / نقل و می و معشوق درآرید که عید است

از شحنه و داروغهٔ بازار مترسید / با شاهد و می کاسه بدارید که عید است

ای محتسبان مست برون شد ز شما / امروز شما درجه شمارید که عید است

صفرا بصراحی و سبو رفع نگردد از علت بی درد و خمار تو عجب نیست

سقا ز پی زهد و صلاحت مگوئید

از بهر خدا باده بیارید که عجب نیست

در دو نشانیم و ساقی آن نگار مهوش است بر کفش جام لبالب از شراب بیغش است

بود میش او و میل خاطر جانب اهل صلاح غالب او را نظر با عاشقان سرکش است

هر کس حیران و پریشان نیست چون اهل نظر کی تواند دید او را دیده کو خوش است

سوختم از میل ابرو پیش از آنم تیر او سینه را از زخم ناخن لعلها در آتش است

کی شود زاهد اسیر حلقه‌های زلف او دیو گمراهی که چون ضحاک مارانش کش است

خانه و دستار صوفی را بمی دادیم درویش می پرستان را کجا پروای آن فرش و دست است

مستی بی باک سقا در میان زاهدان

گرچه ناخوش می‌نماید لیک با رندان خوش است

بی ناله و فریاد دل من نفسی نیست فریاد ازین درد که فریادرسی نیست

حال دل ویران شده خود بکه گویم چون غیر غم در خانه دل هیچکسی نیست

در قافله عشق چه حالت که بگویم بی ناله جانسوز صدای جرسی نیست

یک بلبل شوریده درین باغ ندیدم در معرفت آن گل که اسیر قفسی نیست

ای گل ز غمت چون نکشم جور رقیبان کین بادیه عشق تو بی خار و خسی نیست

ای سرو روان غیر هوای سر کویت در گلشن دل هیچ هوا و هوسی نیست

از دل شده خویش دمی یاد نکردی

عمری است که بی یاد تو سقا نفسی رفت

نالها وارد دل مجروح باز افکار گذشت — ناوکی بر دلی رسید از شست بی آزار گذشت

یار چون آزار من خواهد کند با غیر لطف — باز با من لطف وارد و ربی آزار گذشت

ناتوان گشتم که شاید برسد از تیمار خویشتن — مردم و هرگز نمی پرسد که این بیمار گذشت

سینه‌ام از زخم مژگانش که زد چندین جگر — آن سنان آبدار از هندوی خونخوار گذشت

ریخت خون مردم اهل نظر بر خاک راه — کرد پامال و تکلف از دیده خونبار گذشت

مرغ دل طوطی صفت شیرین سخن خود گلگام — باز یارب همدم لعل شکر گفتار گذشت

می‌کند سقا از آن وصف خط مشکین او

تا به چندان آن سخندان گوید این اشعار گذشت

باز شوری در سرم از پسته خندان گذشت — کین رطب شیرین‌تر است از جان نخلستان گذشت

خواهمت گشتن به بیت خویش بشگفت آن صنم — لطف خاص این سخن تا سر بستان گذشت

حسن گو تا کون مهر از و شد بل که هر ذره — شد عیان بنگر خدا را در پی احسان گذشت

حیرتی دارم که او واره به صورت در چرا گذشت — ما همه حیران آن یاریم او حیران گذشت

عالمی از شورش نیچون و چیچون شد خراب — یارب این سیلابها از دیده گریان گذشت

سر به در زد سیل اشک من و آن زار زارم — هیچ دلسوزی نگفت این کلبه ویران

دمبدم انگیزد برق از مشعل آه منت — در به چند بی آتش ای جان در دل سوزان

بی زر و دف نغمه چون نیست رقص خوان جان ‌ ‌ روزی بی منت با هیچ تنا سلم از خوان گیست

انگه جان بردن محال از فیض سلطان صحبت

بی غم او نیست یک دل با کی آن جانان کیست

نوبهار آمد بجویان موسم گلگشت دشت ‌ ‌ لاله وا شد مژده این جشنی غزالان در دشت

لاله در منزل لیلی پر از خون کاسه است ‌ ‌ کز نقش خون یکجا از جسم مجنون گذشت

زاهدا تا چند گویی جنت بستان جاجان ‌ ‌ گفتمت آخر بخواهی خورد زایشان می فریفت

ره بی خود تا چند گردانی زمستان خزان ‌ ‌ بر حذر باش از کسی هرکو خدا بر گشت

سوی گیلان چون شدم لاهیجی باد جان ‌ ‌ گفت آن غمدیده آه از دلبران رهزن بهشت

نوبهار دشت عالم چند روزی بیش نیست ‌ ‌ سوی گل از جهان بگذار گر بگذشت

میرسد مقابلا و لشکر از ملک جنون

شهسوار کشور قدس است یاران بشنفت

عکس جمال اوست که در ساغر می است ‌ ‌ آواز جانفزاش که در نغمه نی است

ای بی زبان منال که این نالهای زار ‌ ‌ از ما و از تو نیست که دمساز او نی است

بندم ز بند اگر چه جدا میکنند چه باک ‌ ‌ سر تا سر اوست این که مرا در رگ و پی است

گاهی درون پرده لیلی نهان شود ‌ ‌ گاهی عیان بصورت مجنون که در حی است

آثار صنع اوست بهر صورتی که هست ‌ ‌ گر در بر تو فی المثل از روم یا ری است

الی کر گشته شد بجا خون او که ریخت ‌ ‌ ای بیخبر بانگ کمان پرده کی است

ورد هر شئ که بود مظهر حق است
سقا صفت کسی که فنا گشت لا شی است

نی همین تنها منم از باده جبار مست — مست شد میخانه و محتسب چو من بسیار مست
همچو دم از جام شمس الحق چو مولانای روم — زان شدم از باده منصور چون عطار مست
نیستم منکر که اهل مسجدی و میخانه را — طالب پیر مغانم از می اقرار مست
داده ام دستار را بهر می میفروش — همچو زاهد نیستم از باده پندار مست
رندم و سرپا برهنه فارغ از زهد و ورع — میزنم چرخی در این لنگر قلندروار مست
خون خود کردم سبیل از بهر آن تشنه لبه — چون حسینی ام ز جام حیدر کرار مست
بر سر دوشم بود مشکی پر از آب حیات — میکنم تقسیم و میگردم بهر بازار مست

همچو سقا از می منصور انا الحق میزنم
منکر حق گو که بیند همچو من بر دار مست

آمد از میخانه بیرون آن بت خونخوار مست — در پی قصد دل و دین از می گلنار مست
شد بدور عارض گلگون تاب و چشم مست او — زاهد پرهیزکار و رند دردی خوار مست
همچو رعنا سرو با آمد از دیر مغان — محتسب با دره و ریش و فش و دستار مست
تا سر از روزن برآورد آن بت رعنا — زاهد صدساله دید و شد از آن دیدار مست
از خریداران یوسف شد بسوی پیرهن — گل گریبان چاک آمد بر سر بازار مست
از نگاههای شیرین عالمی را مست کرد — با لب میگون بهر جا که شد آن یار مست

همچو منصور از شراب شوق سقائی گدا
دم ز اسرار انا الحق میزند بر دار مست

بر سر کو تا برآمد آن بت عیار مست | شد بیکدم عالمی ز شوق آن دیدار مست
جرعه از جام وحدت ریخت در دیر خراب | تا شده زان باده در یکدم در و دیوار مست
شد ز شوق امروز در دور لب میگون او | قاضی و مفتی و شیخ و شحنه و بازار مست
در خرابات مغان افتاده در هر گوشه | از شراب شوق چندین رند دردی خوار مست
روی بنمود آن صنم با زلف پرچین و شد | بت پرستان سربسر در حلقهٔ زنار مست
در چمن تا شد خرامان سرو گلرخسار من | شد ز بوی نافهٔ زلفش گل گلزار مست

همچو سقا خر حدیث بادهٔ وحدت مگوی
تا نشود از ذکر آن می زاهد هشیار مست

رفت تا سوی چمن آن سرو گلرخسار مست | شد ز شوق روی و در دم گل گلزار مست
جام گل گردان غنچه و بلبل نوا آغاز کرد | عاشق شوریده شد با نالهای زار مست
جام زر نرگس برای نوعروسان چمن | کرد پر می تا شدند از بادهٔ گلنار مست
سوسن و نسرین و سنبل یاسمین و یاسمن | در چمن انجمله مست و لاله در کهسار مست
شد نهال پسته و فندق چو نخل این باغ | آبی و انجیر و شفتالو و سیب و نار مست
خم بجوش آمد چو از آب عنب دریای تاک | رز برآمد بی تکلف بر سر توار مست
هرکه در بزم می با گلرخی نوشند شراب | میشود یکدم چو سقا از وصال یار مست

مجموعه ن

صبحدم شد آن گل رعنا سوی گلزار مست — گل شد از شوق رخش با صد لب زنار مست
بلبل شوریده از شوق جمالش در چمن — جام گل بر لب نهاد و شد بیک منقار مست
عابد پرهیزگار و زاهد خلوت‌نشین — صوفیان صافی و رندان دردی‌خوار مست
شحنه و تقاجی و قاضی و مفتی و خطیب — ره‌روان حق‌پرست و شب‌رو بیدار مست
این شراب از یک خم است و نشأه او صد هزار — هر کدامی را بنوعی میکند آن یار مست
عاشقان را مست کرده از شراب بیخودی — زاهدان را از خودی و باده پندار مست

از می انگور سقا چون نه‌ای مست و خراب
فارغی از محتسب و بر سر بازار مست

رسیدم دوش از دیر مغان مست — نشستم در میان زاهدان مست
چو حال من پریشان کرد تاثیر — ز بوی می شدند آن صوفیان مست
بگفتند این می از خمخانه کیست — که شد از جرعه او جرعه‌دان مست
بگفتم این شراب لایزالیست — که شد یکدم ازو روح و روان مست
گر از وی جرعه بر خاک ریزد — شود یکدم زمین و آسمان مست
لب معشوق از آن می گشته گلگون — که چون بلبل شدند این عاشقان مست
چو نوشانوش رندان شد بر افلاک — شدند از این صدا کروبیان مست
ازین می مرد و زن مست و آشفته — جهانی گشته از پیر و جوان مست
چو سقا هر کرا باشد حضوری — شود از واردات غائبان مست

عشق تو می وحدت و هر ذره چو جامست | از شور وی افتاده بعالم همه جا مست
مردم همه مست از می عشقند بپرسید | از محتسب شهر که هشیار کدامست
این بیخودی ما ز شراب عنبی نیست | مستیم از آن باده که در کاس کرامست
محراب من ای ساقی جان آن خم ابروست | وز عین یقین نرگس مست تو امامست
از خال و خط مصحف رخسار تو امر | هر نکته که گویند بجا نص کلامست
خوبان جهان جمله بزلف تو اسیرند | یوسف ز سر صدق بجان تو غلامست
من بنده آن شیوه خاص تو که دایم | با بنده و آزاد جهان لطف تو عامست
ساقی چو تو باشی همه را باده حلالست | در نعمت فردوس بود منع حرامست

سقا صفتم جان بلب آمد ز غم هجر
آندم که بوصل تو رسم کار تمامست

در دور لبت ذکر من از باده و جامست | کارم همه از دولت عشق تو بکامست
از جام تو سر دو جهان گشت هویدا | در دور تو جم بنده و جمشید غلامست
ای بت بخدا ذکر حدیث خط و خالت | در صورت و معنی همه آیات کلامست
ای دل بخدا راه چو بردی ز خرابات | تحقیق شد امروز که کار تو تمامست
تسبیح مکن عرضه بزنار پرستان | مرغ دل ما فارغ از آن دانه و دامست
نفس تو براه آمده مگذار عنانش | امروز که این توسن سرکش بتو رامست
گر باده حلالست برندان خرابات | سقا صفتم بی لب لعل تو حرامست

از راه کرم با همه انعام تو عامست   خاصه بمن رند ز الطف تمامست

بازلف و رخت صحبت ما لیل و نهار است   گر صبح نشد وعدهٔ ما و تو بشامست

از بادهٔ گلگون قدح ای ساقی مجلس   زاهد ببرد بوی از آن روز که زکامست

بگذر ازین راه غلط محتسب امروز   مستی من رند نه از باده و جامست

در بند سگ نفس که تا کی نکند رم   امروز چوان آهوی وحشی تو رامست

آن یار بهر حال ز ما جو نکه جدا نیست   گر راز دلی هست چه حاجت به پیامست

سقا صفت امروز چه بیدار تو ما را

هر روز بصد گونه صباحست و سلامست

در میکدهٔ پیر مغان ذکر دوامست   کان مرشد ما در ره ارشاد تمامست

عریان چه روم سوی صوامع ز خرابات   چون خرقهٔ من در گرو باده و جامست

هر کس که چو می زخم عشق تو بچشید   در مجلس مستان تو کارش همه خامست

هر می که بذکر تو بنوشیم حلالست   گر یک نفسی بی تو برآریم حرامست

یک مرغ دل از قید تو آزاد ندیدم   خال و رخ و زلف تو همه دانه و دامست

من چون روم از سایهٔ دیوار تو بیرون   خورشید من خسته جگر بر لب بامست

سفتم چو دُر نظم بوصف لب لعلت

سقا صفت از عشق تو کارم بنظامست

الحمد که نقش همه نقش حقیقت بیناست   نقشبند ازلی خواجه بهاء الدین است

بود در صورت چین عارف معنی کمال — همچو صدیق از او نفس مسکین است

کوی او قبله حاجات اگر نیست چرا — خلق را سجده گه خاک در او آمین است

شد حریم حرمش کعبه ارباب یقین — طالبان از انجدا شیرب بطحا این است

هر یک از خادم و اولاد ملک سیرت او — شاهباز سکه ما و اش علیین است

تا نظر در قدمش یافته اند اهل کمال — هوش وردم صبا حاصل از ان اقلیمین است

تکیه بر مسند شاهی نکند چون سقا

هر گدا را که شبی خشت در او بالین است

… ز تیغ تا شنید و دور انداخت — طناب خیمه هستی برید و دور انداخت

… گوشه گرفت از خلق — چو تیر آه دلم بر کشید و دور انداخت

… نشین طفل اشک از آن تو دُر — ز شور و مستی مژگان دوید و دور انداخت

… دلم از آن بت نخوانده حرف وفا — ورق درون ز جفا بر درید و دور انداخت

کشید تیغ جفا بهر سر بریدن من — ز مرحمت بسرم چون رسید و دور انداخت

بسوی آن گل تر چشم خونفشان چو — بسی گل از چمن دیده چید و دور انداخت

حدیث توبه زمی در کلام حافظ بود

که رند مست چو سقا شنید و دور انداخت

مرو که بی تو زبند غمم رهائی نیست — بیا بیا که مرا طاقت جدائی نیست

فراق شمع جمال تو تیره ساخت مرا — درون دیده و دل جز تو روشنائی نیست

جمال …

چنان ز شوق تو گشتم ز خلق بیگانه — که غیر عشق توام با کس آشنایی نیست

چرا روم سوی محراب ای هلال ابرو — که در سرم هوس طاعت ریایی نیست

ازان چو ذره شدم در هوای مهر تو محو — که خاکسار ترا تاب خودنمایی نیست

نمیروم بجفای رقیب ازان سر کوی — که کلب کوی ترا رسم بیوفایی نیست

چگونه میل بشاهی کند که سقا را
بر آستان تو کاری بجز گدایی نیست

دمبدم خونریز مردم غمزهٔ جادوی اوست — وانکه دارد گوشهٔ چشمی بما ابروی اوست

دل چو پهلو زد درو خنجر کشید آن ترک مست — هر بلا بر دل که می‌آید هم از پهلوی اوست

زلف زنارش شبیخون میزند بر اهل دل — هر طرف این مارها از رهزن هندوی اوست

هر که سر در حلقهٔ اهل جنون دارد چو من — دیدمش زنجیر پا در خم گیسوی اوست

هیچکس نشنیده از سر دهانش نکته‌ای — در زبانها سربسر آنکه گفت و گوی اوست

هر کرا آن گل ز عرق آبی زند بر آتشم — همچنان میسوزدم گویا که این از خوی اوست

سر فرو نارد بشاخ سدره گر بخت بلند
در سر سقا هوای شاخ دلجوی اوست

آن بت ما بی زبان از بهر حیرت — زیر لب شرح و بیان از بهر حیرت

کرده‌ام افسانه از خود در جهان — در زبانها قصه خوان از بهر حیرت

جمله یک معنی طلب کردیم ما — صد هزاران داستان از بهر حیرت

نرگس مستش گرفته گوشهٔ — در میان مردمان از بهر چیست
غمزهٔ شوخش بسوی عاشقان — آشکارا و نهان از بهر چیست
روز و در اندیشهٔ شبخون دل — خود بخود این پاسبان از بهر چیست
گر نه آنست دوست با دشمن یکیست — دشمنان را دوستان از بهر چیست
ای محیط از ما چرا بیگانهٔ — آشنایم امتحان از بهر چیست

می پرستد ای صنم سقا ترا
خود یقین است و گمان از بهر چیست

آنکه زیر پا سرم چون گوی میدان آن اوست — اینهمه سرگشتگی از پیچش چوگان اوست
در هوای او نه تنها همچنین سرگشته‌ام — ذره سان افلاک را بنگر که سرگردان اوست
زاهدا این سرنوشت کان تقدیر بود — مست بی نام و نشان هم بندهٔ فرمان اوست
بی کرامت نمی باشد سرشت آب و گل — آنکه پاکست از همه الا شیخ ربان اوست
دامن آدم نگرد معصیت پاکیزه بود — در جهان مائیم گنه کاری که غفران آن اوست
تن پرستان را سرای دهر باشد چون بهشت — وانکه دارد عالمی دیگر جهان زندان اوست
بجز و زری گر بنام جم بر آمد دور جام — هر که همدم شد بساقی حال بی دوران اوست
جملهٔ اشیا از یک نغز ند دارا هم مختلف — وه چه سر است این که عقل خورده بر جان اوست

بهر عبرت ساختن ما را در جهان آیی خلق
بگذرید از جرم سقا کز گنهکاران اوست

ای پری بنگر که در عین عیان می بینمت — هر چه باشد آشکار و نهان می بینمت

بر رخ خورشید با طین بنگر و در جای آب — گر بپوشی از نظر دوری بجان می بینمت

شی امرت قم در بی نشانی زد مرا — چون او لولا امر نشان بی نشان می بینمت

کانبا از سر خط در دفتر تقدیر من — از یقین گر هست عرفی بگمان می بینمت

همچو طفلان اشک بی ها ها ز هر طرف — دیلی هر سرو دلجوی روان می بینمت

ای جوان گفتی به پیری از نظر بازی چرا — عارفم در صورت پیر و جوان می بینمت

از خریداران حسن تو شوی خود گشته — بر سر بازار بی سود و زیان می بینمت

دیده شد درک مراد هر دو ای از مهر تو — باز شد در جلوه ذرات جهان می بینمت

نوبت شاهنشهی بر عالم و آدم زدی

همچو سقا بر سر کو پاسبان می بینمت

ای پری بنگر جهان می بینمت — در لباس انس و جان می بینمت

همچو پیران می روی گر از نظر — باز می آئی جوان می بینمت

وحدتی داری بهر صورت که هست — بی نیاز از این و آن می بینمت

بهر کسب مردمی چون مردمک — در میان مردمان می بینمت

از عدم پیوسته تا ملک وجود — هر دم آیان و روان می بینمت

گه بنفس خویش مرد پهلوان — گه ضعیف و ناتوان می بینمت

در خرابات مغان گه درد نوش — گه میان صوفیان می بینمت

بی رخت خلق جهان جان میدهند	چون تویی جان و جهانی کو نیست

همچو سقا فارغ از کون و مکان
دمبدم در لامکان می نیست

فخر کردن بر کسی لیق گدائی عار نیست	خاکسارانیم ما را از غنی در کار نیست
تاج فخر سرفرازی از کلاه فقر یافت	فخر ارباب طلب از جبه و دستار نیست
با ظریفان در نگیرد صحبت رندان	هر که در بند سر و دستار با ما یار نیست
بر سر کوی ملامت لاابالی شدن	در صلاح کار رسم مردم هشیار نیست
ساقیا از زهد کار ما سرانجامی نیافت	می بده ما را که دیگر طاقت بیکار نیست
حال خود را پیش شیخ ظاهر چون کنم	خودنمائی شیوهٔ رندان دردی خوار نیست
صورت خوب اهل سیرت را نکو نشناختن	اهل معنی را نظر بر صورت دیوار نیست
غافلی کثرت نبادان وجود اهل دین	این چنین کافر شدن را حاجت زنار نیست

از تکلف بگذر ای سقا سخن چینی مکن
نزد اهل حال چندین گفت و گو در کار نیست

در جهان امروز هر کس مالک دینار نیست	هیچکس از اغنیای دهر با او یار نیست
فاضل مفلس ندارد اعتباری در جهان	مرد دانای پسندی بهتر از زردار نیست
صد قطار اشتر قماش هند آرد نیز دزد	مرد صاحب تقوی و چون مقبل خرکار نیست
صوفی مفلوک را کی جا بود در صحبتی	صوف چکنین جامه در رنگ شرعی دستار نیست

دل گفتن

کی توان آن زنده بودن خواب و غفلت گفت   وصف کشفش همچو شیخ شهر باید گفت

شوق طالب علمی باید میان عالمیان   کنه جزوی و بعقل کس حاجت تکرار گشت

از کتابه درکند رشاد آن آزاری بکن

ای خوش آن فردی که از وی بدل گشت

مردم از جست و جوی آبحیات   تا رسیدم بخضر در ظلمات

از خودی درگذشته بلقی او   شده حیران و مانده از کلمات

کثرت قال محو شد ز حال   دم وحدت بلمعه لمعات

اعتبارات جست تا گم شد   یافتم در وجود خود درجات

در زمانی ز غفلت من و ما   انا الحق که دید یافت نجات

با وجودم یکیست تا هست   چه تفاوت میان ذات و صفات

وهم ما تیره دارد ای سقا

دل ما را ز روشنائی ذات

مقصود دلست اگر ادراک تمامست   دل چیست مقامی که درو نور خداست

سرچشمه دلست و جان درو آبحیات   گر دل نبود تعین آب کجاست

از علم برو دیده و ز دیده بدل   تا بر تو یقین حق نیاید کم و کاست

در مردمک دیده ما نور یکیست   یک را دو مبین از آنکه دو بینی ز خطاست

نوری بدو دیده گشت و هر دیده دو بین   آنرا که دو دید دیده احول ماست

چپ راست بنمود و راست چپ در چشم   کز هر دو بدل دیده ما چه دو نیست

بر عکس مبین ز عکس بر عکس ببین   روی تو همان لقای آن بدر نیست

غیر از تو که مکر و کر جز می نیست   کان ذات صفات و اعتبارات سوی نیست

سقا تو به دیده حق بین بکف آر

کان بنحرف فیه در شان شماست

دلا کار و بار جهان هیچ نیست   اساس زمین و زمان هیچ نیست

چه وابسته دل درین باغ و راغ   که این بی‌وفا بوستان هیچ نیست

اگر سبز و خرم بود نوبهار   چو میگردد آخر خزان هیچ نیست

نه شه میکند از اجل بی گدا   زن و مرد و پیر و جوان هیچ نیست

بسیم و زر ای خواجه چندین مناز   که سرمایه نقد جان جز زیان هیچ نیست

حبابی که صرف ره او نشد   ازان نقد جان جز زیان هیچ نیست

کسی امتیاز از و از کس مرنج   که زین بهتر ای نکته‌دان هیچ نیست

بجز نامرادی و روی نیاز   مناسب بدین آستان هیچ نیست

دلی را بدست آر و سقا مرو

بکعبه که بهتر ازان هیچ نیست

در جهان از چشم مردم گرچه ناپیداست غوث   لیکن از جان روشنی در دیدهٔ بیناست غوث

عاشقان از چشم او بینند روی یار را   ابلهان از عین نظر بنگر که چشم اعمی است غوث

آشنایان گر در هر صفت یا دل لند   دیده ام در دیده ها و دل رباست غوث
بین بناه ما گر شد دُر یتیمی امر بد   بحر و بر در گوهری کز دست بر تاست غوث
مظهر کلّت و هادی سبل سوی وصال   قطب الاقطاب جهان و فایض دنیاست غوث
فیض خاص و عام و ظاهر بود در دنیا کاینات   دایما در دهر فیاض همانا کیست غوث
خیمهٔ گردون بود بر بازمین مقدسش   چون ستون دایم درین دار فنا بر پاست غوث
قافله سالار راه کعبهٔ مقصود اوست   هست در رهبر جانمی چند ابلهان پیداست غوث

گر شدی پنجانمان گر خسته سقا جه باک
زانکه یار طالبان بی سر و سوداست غوث

در مجلسی که میکند ز دران هان حدیث   ظاهر نشود یکی سر آن حدیث
کی میرسد بسر حدیث تو عقل ما   بیرون بود ز فهم شرح و بیان حدیث
بر گو بآن مدرس نادان که یکدم   از درس خویش بشنود از عارفان حدیث
خود را کشیده یکبار از برای بحث   افکنده ز هر طرفی در میان حدیث
از پردهٔ دل تو بجا این نداز سید   سر حدیث جان تو و سر جان حدیث
در قیل ما اگر سخنی باشدت بگوی   ای بت نگهدار زبر زبان حدیث

سقا کسی که روح قدس یار غار اوست
گوید باهل حال ز سر نهان حدیث

آمد خجسته ز مدرس برای بحث   بنیاد کرد با من مسکین بنای بحث

گفت از کدام کشوری و مذهب تو چیست — بالمطراق بوالعجبی از برای بخت

گفتم که لامکانم و عشقت مذهبم — ننوشته‌ام حروف تمنّی کجای بخت

با آب دیده تا ورق بخت شسته‌ام — دارد فراغتی دلم از ماجرای بخت

بگذر ز بخت عمر مده در جهان بباد — مرغ دل تو تا نپرد در هوای بخت

راهی بسوی دفتر معنی نبرده — زان آیهٔ وحدت که خواندی برای بخت

سقا برون ز مذهب دهر تو که نیست

خود این مکان و سوخاص برای بخت

ای دل صبوری پیشه کن کز صبر مفتاح الفرج — از حق منال اندیشه کن کز صبر مفتاح الفرج

هر درد و غم از وی بود خواهی بود دم — از غیر حق این کی بود کز صبر مفتاح الفرج

غم هم خود و غمخوار خود دلدار و دلدار خود — در هر زبان گفتار خود کز صبر مفتاح الفرج

جان آمده مهمان تن غافل مباش از خویشتن — این اوست میگو بی‌سخن کز صبر مفتاح الفرج

از عشق آن زیبا صنم شبنم همی بیند دم — میگو بجان هر دم کز صبر مفتاح الفرج

با دوستان از کین بود در عشق از بن — دیگر مگو از این مگو کز صبر مفتاح الفرج

سقایا چون عادی آسوده باش از رهگمی

میگوی در دل هردمی کز صبر مفتاح الفرج

شهی که بود سزاوار تخت و صاحب تاج — فلک ببین که ز ملکش چگونه کرد اخراج

مکن تو تکیه بتخت و بحکمت زرشا — که بر زمین ز نذرت کرساند معراج

کسی چگونه نازد بدین سفله پرور گردون — که بخت گردش او را همیشه گوید علاج
ز سفله پروری روزگار نااهلان — نمیکشند ز دو برای ما بحتاج
به بین بجانب ارباب معنوی که شدند — بلقمهٔ دگران و بجز قد محتاج
ز چرخ دون شده بی اقتدار اهل هنر — بکار بی‌هنران شد همیشه رواج
غنیمت است درین دار بادهٔ اسرار — خوشا کسی که دمی در کشید چون حلاج
بباز هستی خود را و واره از صد رنج — که زین بساط نبرد است نقد جان لیلاج

ز دخل و خرج حسابات حال ای غنا
گرفتم آنکه گرفتی ز ملک دهر خراج

نمود چهرهٔ زردم بلا به وقت فراغ — که هست چون زر خالص بهر طرف رایج
نهال قد من از عشق زرد شد آری — درخت خشک شود چون بر نهند داغ
خوش آمدی که نشینم با آفتاب فراق — بصحن گلشن کویت بسان داغ
جوی غم تو بار کشت کار فرمن عمر — گدای دانهٔ خال توام نه از مرغ
هزار ناله زدم بی گل رخت در باغ — بدرد دل که شنیدم فغان زاغ
هلاک ساختم این مرغ نیم بسمل خویش — سحر که موج جمالت شنیدم از مرغ
دلا بنال که رفتند بلبلان ز چمن — وطن گرفت بگلزار عکه و زاغ
بغیر طوطی شیرین کلام گجراتی — سخن که راند بهیچ اعزه سر تیغ
بسان این دل سرگشته دمبدم بلب — ز دست چرخ جفاجوی میزنم غ غ

بگیر

بگیر جام می از دست ساقی ای نشاط

مخمس بزبان عرب و عجم از نشاط

ای بخوبی عار از صورت یوسف ملیح / میرسد هر دم غریب نزار العلیل جریح

ختم شد معنی مصحف بر کلام روی تو / صورت آن جمال خوب و حسن صبیح

چون ملک محو اند ای عالم عالم الصمد / در بشر گویند الحق باشد این حسن صبیح

داد خضر از چشمه نوش تو آب زندگی / مرده را جان هر دم از لعل تو می بخشد مسیح

از دم روح الامین نور ایمان یافتم / میرسد هر دم بجان فیضی ز گفتار فصیح

با سگ کوی تو گر نسبت کند اغیار را / میشود اهل وفا را در جهان هیچ و قبیح

تازه میسازد ز شوق و میبرد هر دم نمک

شور شور انگیز ساقی بقا دلهای جریح

فروشد ای بخت شام شد طلوع صباح / بعاشقان شد از این صبح و شام فیض مباح

خلاصه دو جهانی ولی ز کبر و منی / فتاده بعد از نور درگشته فلاح

چو رند مست اگر بیخبر شوی ز جهان / ز سر غیب بیابی خبر ز رحمت راح

چو مرغ خاکی ای شاهباز گلشن قدس / بدام نفس فتادی ز عالم ارواح

بقصد خون تو دیو هوا گرفته کمین / اگر مبارز وقتی بجویش سلاح

ز دست نفس تو اید دل مشو مطیع باش / اگر ز نطفه مردی براو زنی نکاح

حریم وصل تو خواهد بجان و دل مشتاق / دری گشای بر ایشان ز غیب یا فتاح

الخ

بخت ساقی از شراب صاف گلگون در قدح / تا نماید عکس آن لب‌های میگون در قدح
هر که بزم عشرت آراید بساز چنگ و نی / گل بیاید زیب ساغر منجوری خون در قدح
ساغر ما با کی پر کرده از سیل سرشک / باده می‌باید چه سود از آب جیحون در قدح
بر سر خم چه صف بنشین بریغ همچو خشت / تا بریزی می بدور ربع مسکین در قدح
خون ما را چرخ دون بر چه خواهد ریختن / می بریزای یار من از دور گردون در قدح
کاسه سر را بسنگ کوی لیلی بشکند / تا بریزد خون دل از چشم مجنون در قدح

صوفیا گر دل ز راه صافی شود صفت صفا
می‌توانی دید عکس روی مجنون در قدح

میرنظم در خلوت اسرار با آن یار چرخ / در خرابات مغان با رند دردی خوار چرخ
هر که شد با صوت حسن زیر بار نغمه و نی / میزند با جان شنان در گنبد دوار چرخ
میرنظم بر دور نقطه روی خوبان ماه و / همچو خال و من سرگشته چون پرگار چرخ
زهره چنگ خویش را امشب بنغمه چون بساز کرد / تا زند با آن قمر در مجلس سیار چرخ
گر زنان و پای کوبان ببدم در بزم عیش / میرنظم هر دم بیاد آن قد رفتار چرخ
کشته‌ام چون نافه سودای چین زلف یار / میرنظم پیوسته زاید در سر بازار چرخ

ذکر آن یکتا در این کنگر ز غیر مرد صحبت
همچو سقا میرنظم هر سو قلندر وار چرخ

بادشا بستی قند لب در کام تلخ / عیش شیرین میشود بر رند دردآشام تلخ

باده گر از جام لب شیرین نمیداری بما / از شراب کهنه باری لطف کن یک جام تلخ
گر نمی بخشی مرا از لطف دشنامی خوش / زانکه ناید زان لب شیرین مرا دشنام تلخ
در دل ناصح نمی‌گنجد زبان شیرین حرف / هست لیکن این پی شیرین بکام تلخ
صبر و آرامم مفرما ناصحا در راه عشق / عاشقان را صبر ناخوش باشد و آرام تلخ
بلبل گلزار قدسم شد جهان بر من قفس / روزگاری مرغ زیرک بگذراند در دام تلخ

نیست سقا فرخوان الغذای صبح و شام
دردمندی را مسا و اوقات صبح و شام تلخ

ساقی رسید با خط و رخسار سبز و سرخ / شد بزم ما ز باده و گلزار سبز و سرخ
بشکفت غنچه با لب لعلش بجوش می / سرو سهی چو شد بگل نار سبز و سرخ
کرده ز بهر جامه آن سرو گلعذار / رنگرزیان کنی نخچه و دستار سبز و سرخ
موسی صفت بر آتش ایمن نظر فکن / گر آن شجر زبانه کشد نار سبز و سرخ
بهرام گور وار همایون روزگار / آراست بزم عیش بگلزار سبز و سرخ
هر دو گوشوارهٔ عرش آمد از قضا / دو جامه از سپهر شفق وار سبز و سرخ

سقا تحفه اطلس و دیبای چین خوشست
زیباست چون قبای آن یار سبز و سرخ

برآمد ز میخانه ذکر و درود / که میگفت مطرب باواز عود
مغنی دم از پردهٔ غیب زد / که دردی کشانند مست و شهود

شد آینه روی او و جام می   از آن رو بیخبر عقلم ربود

چو دید آن دوستان بچشم یقین   در آن جام جز یار غیری نبود

تا هم اگر دیده حق بین شود   بگوئی سوی الله مافی الوجود

چرا مست از جام وحدت شده   بروئیت چو پیر مغان در گشود

دریغا که عمرت نشد صرف عشق   زیان برده نقد خود را چه سود

دمی سر فرو بر بجیب و ببین   که دارد درین پرده گفت و شنود

بقانون شنو ناله چنگ و نی

که یابی چو سقا خبر زین سرود

از جام می چو پیر مغان ابتدی کند   خوشحال آنکه مست شود بیخودی کند

رهبنوان ز خود و بجذا بروز اهدا   رند آن بود که هر دو جهان زاهدی کند

پیوسته شد بابروی لیلی سجود ما   مجنون کجاست تا که بما اقتدی کند

هر نیک و بد ز روی یقین مظهر خداست   نیکو نباشد آنکه بمردم بدی کند

تیر اجل روان کند ار دو بخنجر زنی   در بر اگر کسی زره داودی کند

یابد مقام دولت محمود عاقبت   هر کس که رو بخاک در احمدی کند

هر جا که گشته است سر از خاک بر زند   روزی که صنم شهیدان نبی کند

هر کس که گشت فانی مطلق ز شوق دوست   یابد بقا و دولت او سرمدی کند

سقا کسی که فرد شد از فکر هر دو کون   با مفردان کون و مکان مفردی کند

هر کس که مهر عکس رخش صیقلی کند — از زنگ غیر آینهٔ دل جلی کند
چون خواجه را به بنده تقابل محبت است — مقبل کسی بود که باو مقبلی کند
شاه سلیم سب شاهی که در جهان — از جور و ظلم بگذرد و عادلی کند
زلفش سیه کشیده پریشان شود به باد — جمعی دلاورند چرا بیدلی کند
روز الست کرده بلا را عطای ما — عاشق چگونه غیر بلا را بلی کند
چون می‌شود وصال میسر چرا کسی — در جست و جوی او نشود کاهلی کند

سقا ز عقل در سر خلق می‌کند
دیوانه گر ز عشق شود عاقلی کند

بگدا مبین که در سر ز نمد کلاه دارد — بدلش نگر که هردم نظر از اله دارد
سر دافر دنیا ز سر خود گدا ایست پیدا — که ز اشک و آه هر سو علم و سپاه دارد
شده همچو صبح شامم ز پی کتاب و پرش — نه فروغ آفتاب و نه ضیای ماه دارد
تو بروز تیره ما چه کشی زباده ای شمع — شب ما چو روشنائی ز چراغ آه دارد
ز جفای آن پری رو بکجا گریزی ای جان — که بلای عشق پنهان بدل نعره راه دارد
دل اگر ز بند زلفش بچه ذقن فرو شد — چه غم آن فتاده را که چنین پناه دارد

چه عجب اگر نباشد نظری ز را بسقا
که ز ناز ترک چشمت بیکی نگاه دارد

مه من بخط مشکین عجبی بماه دارد — که چگونه بخط مه گرفتی سیاه دارد

دل از آن چاه زنخدان بچگونه سر آرد   که چو یوسف آن غریبی بطلسم چاه دارد

بدو نرگس مست دارد مژه تو قصد مردم   بامید آن مکن خون که بجو گواه دارد

شده مس نشان ز مردم بگدای جو نظر کن   که ز رنگ و جاه حسن نسبت بگدای شاه دارد

نظر این چو دارد باز این در کرم حکیم   که ز چشم بد کرم بنفس بکرم نگاه دارد

بکر بخت چون بکوبت ستم از جفای عالم   ز درش مران خدا را که همین پناه دارد

ز خطا و جرم چه بره تو سر فکنده

نظری بکن بستا که بسی گناه دارد

ز هر روی آن مه جبین مینماید   ز من برده دل را چنین مینماید

بزلف و رخ آن بت دین و دل زد   ره کفر با من هم این مینماید

ببین نرگسش را که در عین مستی   بمردم چو گوشه نشین مینماید

چو دل بگمان شد مهر جمالش   در و آفتاب یقین مینماید

کشیده کمان نرگس مستش ز هر سو   بقصد دل من کمین مینماید

بجنبش از آن نقد جان می سپارم   که در ملک خوبی امین مینماید

گدای در میکده شو چو سقا

باندازه شاه روی زمین مینماید

تا کی ببینم ای صنم این بند باید   دیوانه ام از زلف بتان بند باید

بزان لب لعل و فندق بازک اوست   هر چند ببین سیب سمرقند باید

درد دل ما را چه شناسند طبیبان — از شهد لبش شربت گلقند بباید

از طاعت سی روزه ملولیم خدا را — یک جام می و صوت نی و دف بباید

جا کرده به بتخانه دل با وثن چند — زان می بکنم عربده هر چند بباید

جز پیر مغان راهبری نیست درین ره — اقرار بدین پیر خردمند بباید

سقا صفت از نار سیاهید چو نافه

ای اهل خطا رو بخداوند بیارید

بلبل که بگلزار شد از خار نترسد — مجنون رخ یار ز اغیار نترسد

سر بر کف دست ار که قدم زد بره عشق — چون سر زده آمد ز سر دار نترسد

پیمانه لبالب زده از می وحدت — مستی که بود از منکر اسرار نترسد

جا داده فن و سلسله زلف مراد است — آنرا که بکنج رخش از مار نترسد

شاگردی کار غم او مایه سود است — استاد شود هر که ازین کار نترسد

ای منجه هر کار ز عشقی که ز زلفت — برد دست بدین راه ز زنار نترسد

زاهد مکن انکار زمی خواری سقا

کو مست بجنت ز انکار نترسد

رندی که نبد ترس ز دیوار نترسد — از طرهٔ آن شوخ و عیار نترسد

اندیشه کجا باشد ازین کشتن مردم — مستی که از آن نرگس خونخوار نترسد

منصور شود بر سر هر خصم بر بن دار — گردد صف این معرکه سردار نترسد

سودا زده

سودازده نرگس مستش ز ملامت — رسوا چو شد از مردم هشیار نترسد
تا از ستم و جور و جفای تو بنالیم — کین عاشق غمدیده ز آزار نترسد
قابل نخوان شد که نترسد ز خدا نیز — هر کس که از آن ترک ستمکار نترسد

رندی که از آن یار جفاپیشه ابدی یافت
سقا صفت از گشتن اغیار نترسد

هر که آن زلف تو در بند بلا خواهد بود — هیچ شک نیست بلای دل ما خواهد بود
ستم و جور تو هر چند فزون خواهد شد — کار ما از دل و جان صدق و صفا
گر ز لعلت شنوم هر نفسی صد دشنام — ورد من از سر اخلاص دعا خواهد بود
ای شه حسن ز مژگان تو بر اهل نظر — هر جفایی که رسد عین وفا خواهد بود
مثل تو شوخ جفاپیشه شیرین حرکات — نشده در ملک حسن کی خواهد بود
جز غمت کیست که بر پادشه کشور دل — شحنه چون زان تو شد ملک ترا خواهد بود

بگذر از شاهی و در عشق تو شو سقا
زانکه در ملک بقا شاه گدا خواهد بود

بهر کس درد دل گفتم ز من دوری افزون شد — بسنگی نیز که همدم شدم یکدم دلش خون شد
چه حاجت این من دیوانه اگر عشق آن لیلی است — بهر کس دم زدم از حال خود در حال مجنون
جنان داد آن خوبان لطف غمش در ابرو — که هر شب گرد کوی دوست دل را داد گون
مرا بگذار ای ناصح صلاح کار افزون — که دل در عشق رسوا گشت و از برکار بیرون

بوی زلف او دل با صبا رفت و ندانستم | که کار آن سیه بخت پریشان حال مشکو شد

درین گلشن کسی از شوق رخ دیدن نچید گل | مرا حاصل از آن از رنگ و بوی گل گفتگو

بگرد زاهد صفت اختیار در عالم

دمی هر کس که مست از شوق لبهای آن سکون

دل مرا نه هوای بهار میارزد | نه بوی گل نه می خوشگوار میارزد

ز نوک هر مژه ام خون که میچکد بزمین | حریم کوی ترا لاله زار میارزد

بزخم سینهٔ ما احتیاج مرهم نیست | که بر جراحت ما درد یار میارزد

اگر بلطف تو توفیق یار ما نشود | بجهد و جهد دل ما بکار میارزد

صلاح ظاهر و چندین فساد باطن من | باهل کشف مرا شرمسار میارزد

بجز خدا طمع از خضر ره مکن که ترا | بنزد رب توبی اعتبار میارزد

زدیده ریخته ام آبروی چون سقا

سگش ازان بمن خاکسار میارزد

صد بار پیش جان من خسته آرزو بود | دل را بغیر درد تو چیزی نخورده بود

خام است کار آنکه ز بیدردی تو سوخت | بیچاره ز آتش تو کجا دید غیر دود

خوش آنکه در گلیم برود دلق پشمینی | بیرون کنیم از بر خود خرقه کبود

خواهی شدن بیکنفسی غایب از نظر | بیهوده غم مخور که چنین بود تا بود

بود و جود خویش چو برداشتی ز پیش | مانع ترا بوصل همین بود هر چه بود

از غمی

از عشق بی‌زوال بود حسن لایزال گر عاشقی مجوی بجز واجب الوجود

سقا بنال کشته هم آواز چنگ و نی

هردم به بزم عشق تو می‌خواند این سرود

ماییم براه طلب دربدری چند پا کرده ز سر بهر تو بی پا و سری چند

با درد و غم عشق تو از عالم فانی رفتیم سوی ملک بقا همسفری چند

از بهر نثار قدمت مردمک چشم از دیده فرو ریخته هردم گهری چند

ترسیده از آن ناوک خونریز نگاهت جان را هدف تیر بلای جگری چند

خورشید رخت روشنی دیدهٔ بیناست روی تو ندیدند مگر بی بصری چند

از چاشنی درد و غمت بهره نبردند درمانده بکار دو جهان دربدری چند

ما بیخبر از بادهٔ عشقیم چو سقا

مستیم چه دارید با بیخبری چند

خوشم به میکده زان پیر عاقبت محمود که راه توبه ببست و سر قرابه گشود

درین زمانه چو دست بهر بگیر که خلق را بحق از سوی پرده راه نمود

دلا بذکر خدا باش هر کجا باشی غرض جز این نبود در جهان گفت و شنود

همیشه بر در دل باش تا گشاده شود دری بروی تو تا که ز خانهٔ مقصود

ندیده بود درین دار غیر حق منصور که زد انا الحق و در پای دار شد نابود

جمال اوست عیان در لباس شیخ و منصور ولی ز بخت سیه گشته تو کور و کبود

بنامرادی و عجز و شکستگی ما

بنه بخاک کف پای یار سر بسجود

نشاط زندگانی با غم مردن نمی ارزد
حیات خضر اگر داری بجان کندن نمی ارزد

بعشرت گر نشینی عمرها بر مسند راحت
بخشت زیر پهلو در لحد خفتن نمی ارزد

نکیر و منکر از حال تو بعد از مرگ چون پرسند
جواب آن سوال آخر آن گفتن نمی ارزد

بعلم و فضل اگر علامهٔ عالم شوی آخر
بیک حرف از خط اعمال خود خواندن نمی ارزد

اگر نسبت فلک از بار طاعات تو خم گردد
بمیزان حساب آخر بسنجیدن نمی ارزد

سوی فردوس اگر فرش از بهشت تخت زر زد
جواز پل بگذری رسانیدن

بجنت گر نباشد در نظر دیدارش ای سقا

بهشت و حور و غلمانش بدیدن نمی ارزد

آنها که هر کوچه برویت نگرانند
در دور و مرور تو صاحب نظرانند

با وصل تو شاهان سراپردهٔ معنی
در فقر و فنا از نظر خلق نهانند

نام از شنیدند و نشان جلوهٔ تو بودی
حیران شده اشیا همه بی نام و نشانند

تنها نه من دلشده از صدق برانم
ارباب یقین جمله ز تحقیق برآنند

جمعی که اسیرند بیک دانهٔ خالت
صد خرمن هستی بر کاهی نستانند

کار تو دلا عاشقی و شیوهٔ رندیست
خوش باش که اهل خرد این شیوه ندانند

شد زنده جاوید شهید غم عشقت
آنها که ندارند غمت مرده دلانند

شد از گدایان که رخش دولت جاوید
دریوزه کنن امروز که شاه دو جهانند

جان ما زنده بعشقت که جاویدان باد | دل ما در دست گرفتار که بیدرمان باد
سر و سامان دل از پی سر و سامانی نیست | هر که سامان طلبد بی سر و بی سامان باد
چشم ساقی که هوای می او در سر ماست | کم مباد از سر ما تا اثر دوران باد
حال ما هر از عربده مستانست | یارب این دیر پر از غلغل مستان باد
بسته پیمان دل از شوق به پیمانه می | دارم امید که تا حشر بدین پیمان باد
شرر جذبه عشقت زده آتش بدلم | یارب این شعله تا روز ابد سوزان باد

شد بسقا نظر پیر مغان روز ازل
کین گدا تا ابد درد کش رندان باد

آن شوخ جامه سرخ گل آتشین بود | سوزد خلق عالم اگر آتشین بود
در بر لباس از گل و گلها بسر زده | گلدسته از گلشن خلد برین بود
بنموده از شفق رخ او همچو آفتاب | یا در لباس سرخ مهی بر زمین بود
او مست جام حسن و بهر گوشه خسته | خوناب دل ز چشم ترش بر جبین بود
آن نرگس مست جلوه کنان بر سمند ناز | گویا بلاست انکه بالای زین بود
تیغی کشیده از مژه آن نرگس نیم مست | از بهر خون اهل نظر در کمین بود
با نصرت و ظفر ز ازل گشته همعنان | با بخت و دولت ابدی همنشین بود

روشن کند ز نور جبین ملک بی ظلم — در عدل آفتاب جهان همچنین بود

گلگل شده ز باد خزش لباس مرغ — مستی که خون خلق بریزد چنین بود

او در لباس عشرت چون غنچه بی حجب — هر سو گلی ز خون دل اندوهگین بود

زان نور دیده چشم بد خلق دور باد — با لطف حق زمین سعادت قرین بود

برخاست شد و تیز ز فریاد دادخواه

سقا ببین که روز قیامت همین بود

منم که از دل و جان دارم آرزوی محمد — زبان من شده گویا بگفت و گوی محمد

بوقت صبح ز آن شبنم است بر رخ گل — که شد گلاب بگلشن ز شرم روی محمد

مبین ز راه خطا سوی ما فراز غفلت — که بوی برده ز گیسوی مشکبوی محمد

نهاده رو به ره دین شده پاک عصیان — تمام کفرستان ز خلق و خوی محمد

بده ز جان صلوات از برای دوستی او — بزن بهر نفسی تیغ بر عدوی محمد

بصدق بر و اصحاب و آل باش از جان — بسان زنده دلان رهبری بسوی محمد

هوای کوه مقصود دشت چون سقا

ز بحر دل بکف آمد بجست و جوی محمد

بحمد الله ز بیدردان دل آزرده غم شد — که ملک روزمندی در غمش من مسلم شد

بزخم سینه ام سنگی که زد آن حسرت دلجوی — بصد درد دل آن سنگ جراحت بازم غم

دل مجروح من صد پاره شد زان خنجر مژگان — جراحتهای روی سینه من کوه غم شد

اساس عمل بر هم خوردان آخر چه بنیاد — بخت خانهٔ دل تا بنای عشق محکم شد

بنقد جان گرفتم زلف مشکینش بحمد الله — کزین سودا رقیب رو سیه بیمار و درهم شد

صلاح کار و علم غیب از مستان بجو حافظ — که زاهد با وجود حاضری مردود عالم شد

هوای تاج و تخت سلطنت از سر رفت ما را

گدای کوی جانان تا چو ابراهیم ادهم شد

چون مه نو قامت خم گشت بین از روی سفید — بری و بازیچهٔ طفلان باین موی سفید

زال دهر است اینکه خود را نو عروسی ساخته — ورنه زیر معجر او هست گیسوی سفید

فتنه دور قمر گردیده بر اهل نظر — روز و شب زلف سیاه او بران روی سفید

عارضش ماهی بود در حلقهٔ زلف سیاه — یا که شبه در خم چوگان خود گوی سفید

بیضه نورست چشمش مردمک خال سیاه — همچو آن چرغی که بنشیند بر آهوی سفید

گو حباب گردیده از سنان بیضش همچو گوهر — عاشقان در سیر چون ماهی در آن جوی سفید

گفتمش خط سیه هم صفحه در بندگی

گفت بد رنگست قابل نیست بندگی

فغان و ناله‌ام در بیستون عجب غوغا شد — که مثل کوهکن نیچا نمانی باز پیدا شد

ز سیلاب سرشکم بیستون بشکسته بود از پا — کشیدم تیر آه از سینه خود باز برپا شد

بگوید سیل اشکم رفته رفته جای گریه آخر — نشین بر زورق چشمم که وقت سیر دریا شد

بصحرای بلا مجنون بود چندین من عاقل — دلم تا از غم لیلی وشی در شهر شیدا شد

بگرد حلقهٔ گیسوی او تا آشنا گشتم جز این بیگانه شد دل از من و حاصل شد
چو عمری در بت پرستی کرد تاری گم بستم بحمدالله که آن عمامهٔ زهد از سرم وا شد

چه شد ای باغبان آن بلبل گلزار و چه شد
که همچون بینوایان آمد و همدم سفالش شد

دل من ناصحا زان آستان سر بر نمی‌گیرد به هر بابی مرو بندش که با او در نمی‌گیرد
دم گرمم که هر دم خوش فرو میستی حریفان را عجب حالیست کین آتش بر او در نمی‌گیرد
چه پوشانی به بستان ای مه آن لعل نمکین را کسی آن خرقهٔ سالوس را در بر نمی‌گیرد
بگردی از سر وا گردی یار و دستارش کمر زان هیچ بحث هیچ در دستار نمی‌گیرد
بکوران حرج کن ای با آهن قلب سنگینش که نقد کم عیارت را کسی دیگر نمی‌گیرد
چو فاهدی باده نوشان مبر نذر صوفی چرا از دست ساقی هیچ ساغر نمی‌گیرد

به بزم عارفان کی بشنود دست از می توحیدت
چو سفاهر که جام از ساقی کوثر نمی‌گیرد

نرگس مست که غمزده بیداد کند چند با غمزده از ستمش داد کند
شاه اگر ظلم کند داد مسکین که دهد مگر از دست تو هم پیش تو فریاد کند
غمزه مردمی آموز بچشمت که ز ناز نظری افکند و غمزده را شاد کند
از که آموختی این رسم که یادش نکنی دردمندی که شب و روز ترا یاد کند
همه شب فراقیم و وصال تو محال بنده را نکشد هجر که آزاد کند

چارهٔ نیست که بیم بلا کنیم همه   بخلاصی که گر آخر اجل امداد کند

کربلا نیست فراق تو بشفاعه شود

گر ره وصل گذر به شط بغداد کند

ز آفتاب رخش ذره هویدا شد   جهان ز پرتو آن ذره آشکار شد

نهنگ عشق چه نقشی بروی آب آورد   که نقش ها همه ظاهر ز موج دریا شد

بساحل آمد از آن بحر قطرهای وجود   ظهور گوهر آن قطره ها هم از یا شد

بروی خویش درین خانه در چه می بودی   بلطف دوست ز هر روی چونکه در وا شد

ببین در آینه آن یار با تو در سخن است   بهر زبان نه بحجره طوطی تو گویا شد

بلطف ابر بهاری گلی که پنهان بود   شکفته در چمن و صد هزار پیدا شد

عیان شده ز هر آئینه عکس آن مه روست

ز مهر اگر چه نمایان ز جام سقا شد

زلف تو بدان گونه که در جلوه گری بود   در کشور دل فتنه بد و رغری بود

سر دل ما را ز صبا زلف تو بشنفت   ورنه همه جا کار صبا پرده دری بود

دل هیچ ز سر دهن تنگ تو ای جان   با بیخبران دم نزد از با خبری بود

ای طفل کس نشنید با تو بگفتم   در گوش نگهدار که پند پدری بود

با من چه راحی سر تسلیم نهادیم   چون سجده بغیر رخش از کج نظری بود

هر کس بجهان آمد بگذشت بزودی   بنشسته درین مرحله چون گذری بود

در مسجد و میخانه همه ذکر تو گفتند سقایی وصل تو اران در بهی بود
گر در طلبش قابل دیدار توان بود
از دوست بر او چه خبر داد توان بود

افیار شود خلق دو عالم چه غم ای دل گر یک نفسی همدم آن یار توان بود
باری که فرو مانده از آن توسن افلاک با قدرت او در ره آن بار توان بود
آن انس فزی که از او خسته شود دل تنگ لطفش چو شود یار دران نار توان بود
چون یار کند خیر بسود از ده چند الحمد زنان بر سر بازار توان بود
گر همره ما شود آن یار در این راه بر خلق جهان قافله سالار توان بود

سقا صفت اقرار بهر ذره بیارید
با خلق خدا تا بکی انکار توان بود

ابروی تو پیوسته بانگیز بلا بود المنة لله که بلای دل ما بود
در پیش نظر طاق دو ابروی تو ما را از روی یقین قبله محراب دعا بود
در پیش جمال تو سجود ای بت زیبا بهتر ز همه طاعت بی روی و ریا بود
درمانده هجران تو شد زاهد خودبین ما را بوصال تو همه صدق و صفا بود
هر چند که دیدیم سوی عالم و آدم ظاهر شده از هر طرفی سر خدا بود
هر بلبل شیدا که بگلزار تو شد مست از بوی گل روی تو با برگ و نوا بود
هر تیر که آمد ز قضا بر دل سقا در راه طلب بر سر تسلیم و رضا بود

تا آب حیات از لب لعل تو عیان شد — آب خضر از شرم بظلمات نهان شد

هر کس که گدای سر کوی تو شد آخر — از دولت عشق تو شه هر دو جهان شد

خورشید رخت تا ز پس پرده برآمد — ذرات ز خوش تجلی آن رقص کنان شد

از صومعه چون سوی تو رفتم ز خرابات — من ره بیقین بردم و زاهد بگمان شد

هر دل که خبردار شد از سر حقیقت — در میکده عشق تو از بیخبران شد

دل مایل زنجیر سر زلف بتان بود — چون سنبل بو داد زکی ذوق حمان شد

دل خون شده بر روی تو از غنچه آمد — بی صبر و قرار از پی آن سرو روان شد

میگفت مجاز انکه با عشق بتان را — چون روی بحق کرد ز خجلت بد گمان شد

سقا صفت ای خواجه گدای سر دل باش
کان خانه ارباب یقین کعبه جان شد

غرض محبت جانان بود ز بود و نبود — وگرنه اهل نظر جز یکی ازان دو ندید

بجو د نام و نشانی ز گلستان جهان — رسول حق که بگلزار قدس گل بچید

حدیث تازه ز قول رسول چون شنود — کسی که عمر تلف کرد در جهان بتقلید

بنه ز عاشقی سر سری قدم بیرون — بنار عشق بسوزان عمامه تقلید

کجا بسلطنت دهر سر فرود آرد — کسی که ملک دو عالم بداد و عشق خرید

نگشت خرقه او تر درین محیط فنا — کسی که دامن ازین جو جوره دل در چید

گدائی در دلها مراد سقا بود — هزار شکر که آخر بدین مراد رسید

در جهان بر صورت انسان چو خود را جلوه داد | هر طرف بر روی اهل دل در معنی گشاد

دُردی ساقی جرعهٔ می دل ز مستی شد خلاص | جان ما آزاد شد از غم روانش شاد باد

خاک پای نامرادان شو درین دیر خراب | تا بدست آید ز او در کوی یار او گنج مراد

در نهادت تو نهاد از درد خود بگذرد | رو که دولت پایه قدر ترا نیکو نهاد

داد دادم بر فلک کز بس ستم عمرم کهن | کز جفای چرخ کج رفتار دادم داد داد

مرد ما زنده بمانی و حضوری از تجلی غیب | ما ز جان و دل تماشای تو تجلیم شاد

یکسان شد وصال یار چون دیگر نظر
چشم سقا بروی مرشد کامل فتاد

ما را چو پیر دیر شراب مغانه داد | در بزم عیش ساز چنگ و چغانه داد

کردم بهانه که ندارم بهای می | دستم گرفت و باده بمن بی بهانه داد

روزی که داد محنت و غم را بعاشقان | هر راحتی که بود باهل زمانه داد

آن مرغ را که نیست وطن غیر لامکان | در دل مکان گرفت و خبر ز آشیانه داد

پیدا نبود کعبه مقصود را دلیل | عشقت مرا بعارف سالک نشانه داد

شد زنده هر که باخت درین کارخانه دل | چون جان خویش در ره این کارخانه داد

سقا ترانه که ز مطرب شنید دوش
با او ز سر غیب خبر آن ترانه داد

تو آن شاهی که در امکان نگنجد | حدیث لعل تو در کان نگنجد

کف جودت که بجنبش در آید — ازان یک قطره در عمان نگنجد
اگر آن گنج حسن از عالم غیب — شود ظاهر درین ویران نگنجد
بگیری گر بهر حرفی تو بر خلق — گنهکار تو در زندان نگنجد
طریق عاشقان واله و مست — چه در کفر و چه در ایمان نگنجد
غم عشق تو جان عاشقانست — درون هر دلی آن جان نگنجد

بیا ساقی که در دور تو سقا
شود مستی که در دوران نگنجد

این لطف و کرم بشر ندارد — منت و رضا بسر ندارد
دارد خبر از حقیقت کار — مستی که ز خود خبر ندارد
گر رستم داستان و گر زال — بر تیر اجل سپر ندارد
خواجه بسر او باغ دل بست — گویا خبر از سفر ندارد
هر کس که نکاشت تخم نیکی — از نخل حیات بر ندارد
شیرینی شربت لبانش — قند و عسل و شکر ندارد

در بحر غمش فتاده سقا
اندیشهٔ بحر و بر ندارد

برآمدیم از بن تیره خاکدان فساد — در آمدیم بملک غمت مبارک باد
بباد تفرقه دادیم خرمن هستی — بباد دانهٔ خال تو هرچه بادا باد

مراد ما ز ازل غیر درد عشق نبود | بدرد تو که رسیدیم عاقبت بمراد
نشاط کون و مکان را چگونه دریابی | دلی که با غم عشقت نگشت خرم و شاد
درین خرابه مکن نقد عمر خویش تلف | بنای دل بنه ای جان بملک بی بنیاد
بعشق تا نشوی بنده در طریق سلوک | دمی ز وسوسه دل نشوی آزاد

بگو که کار تو صفا برون بود ز طریق
که کرد پیر مغانم بدین طریق ارشاد

ای دل بیا که هادی اهل دلان رسید | گمره مشو که مهدی آخر زمان رسید
پی در پی و قدم بقدم عرش تیغ | از هر طرف سپاه عنان بر عنان رسید
از بهر سر بریدن دجال و لشکرش | جسمی ز تیغ دو دم از آسمان رسید
مهدی مظفر آمد و اعدا شکست یافت | انشای فتحنامه بکون و مکان رسید
باهم یکی شده گرگ و گوسفند | خوشحال آن شبان که بامن و امان رسید
باخسته‌ای که یک رمق مانده از حیات | بر گو که آن مسیح نفس همچو جان رسید
قدری نبود گرچه تا پیش مردمان | خوش باش ای گدا که شه قدردان رسید
ای پیر عشق از چه فرو رفته‌ای بخود | از جیب سر برآر که آن نوجوان رسید

صفا بخضر وقت و بر چشمهٔ یقین
منت خدایرا که چنین بیگمان رسید

راه زهد و توبه را دیوار می باید کشید | سر بخلوتخانهٔ اسرار می باید کشید

کار و بار ما ز شیخ شهر تکمیلی نیافت | سر به پای رند دردی خوار می باید کشید
زاهد از اسرار غافل بود کز می توبه کرد | بر خلاف او می گلنار می باید کشید
هر که خواهد همدم خضر و مسیحا دم شود | در پی مرگ تلخی بسیار می باید کشید
رخت مستی گر به سودای غمش خواهی خرید | نقد جان را بر سر بازار می باید کشید
تا ز نور پاک شمس الدین بیابی نور | بار مهر قاسم انوار می باید کشید

همچو سقائی سر و سامان به هر طوری که هست
سر به راه سالک اطوار می باید کشید

کوی دل را خم زلف چو چوگان زد (برد) | نقد جان را زکف آن شه خوبان زد (برد)
عشقبازی نه به بازیست که تیری (تیغی) بکشی | که عنان خرد از دست دلیران زد (برد)
بگذر از ششدر این هر که نرد قضا | آخر از دست همه نقد دل و جان زد (برد)
اگر دعوی جهان کرد و به تیغ کمر بست | اجلش چون به کمین بود ز میدان زد (برد)
غافل از این زن مکاره دنیا نشوید | که به صد عشوه قرار از دل مردان زد (برد)
اگر دامن جهان بر زده بود از سر ناز | تا کمش یک قضا دست و گریبان زد (برد)
به هوا و هوس از ره برود هیچ که نفس | همچو شیطان زده مکر ره ایمان زد (برد)
ترک غارتگر او تاخت آمد به سرم | رخت هستی ز من بی سر و سامان زد (برد)

آبرویی تا شده بر خلق عیان ای سقا
جان سودازده را از همه پنهان زد (برد)

ای دل ار سید جفای یار می باید کشید
صد بلا و محنت اغیار می باید کشید

هجر یار و طعنهٔ اغیار و جور روزگار
عاشقان از این بلا بسیار می باید کشید

هیچ کاری مرحبا چون بی رضای دوست نیست
هر جفا کش آید از انکار می باید کشید

گر دل از سر انالحق دم زند با آن صنم
با کمند زلف او بر دار می باید کشید

گر بکفر زلف او ره برده چون اهل دین
خویش را در حلقهٔ زنار می باید کشید

از برای بت پرستی همچو نقاشان چین
صورتش را بر در و دیوار می باید کشید

قبلهٔ عشاق روی آن صنم صنعان صفت
بر سر کویش ز کعبه بار می باید کشید

از رقیب ای دل ترا آزار می باید کشید
این جفا را از برای یار می باید کشید

از برای آن گل رخسار در گلزار دهر
سرزنش از خار و خس بسیار می باید کشید

بلبل شوریده از باغ و ز صحن چمن بنال
میل گل داری جفای خار می باید کشید

عندلیب گلشن جان را هزاران خارها
از برای آن گل رخسار می باید کشید

هر سودای عشقش صد زهر خشم از مردمان
بر سر هر کوچه و بازار می باید کشید

گر تو اقراری که نیک و بد همه از بخت اوست
هر چه پیش آید از انکار می باید کشید

کار و بار عشق ای سلطان لوی دیدار
دست اگر در کار داری بار می باید کشید

هر طرف بر سر بازار تو صرافانند
که عیار زر خالص بنظر سیدانند

صد هزاران

صد هزاران درم روی کش و قلب جناب — که بود شهرروان هم بجوی نستانند

قلبکاری که بروی زر خود گوید زر — تا باین گونه دغا رند به کار آنند

پاکبازان چو زر سرخ به بازار طلب — از برای محک تجربه سر گردانند

سرخ جو گر ز هر گوشه تو بیدادانی — تو که بی کمی کیمیاگران درمانند

در پی سیم و زر از بهر چه چون مردم — جنتم بگشاده بسیاران همه سیارانند

ساقیا که بفوج ریز تو در تنگم می — که به دور تو بسیاران همه گمراه آنند

قلب خود را تو در این بوته بحث بگداز — همچو زر پاک چو باشی همه کس خواهانند

همچو سقا مطلب سیم و زر از مردم هر
ورنه چون سیم سرشک از نظرت میرانند

آن ملک بیکر که نور حق لوایش میکشد — آسمان زنجیر اطلس در هوایش میکشد

سرکشان از آن صنم می‌افکند در زیر پای — هر که سر از سجدهٔ صنع خدایش میکشد

ساحری را دد هم نعلین همت بر سرش — میزند چندانکه سر در زیر پایش میکشد

جو کی را یکدم از نور ولایت در نظر — از همه دانی سوی باب الصفایش میکشد

اکمل پیران راه عشق میر سید علی — انگه سر در حلقهٔ آل عبایش میکشد

هر که می پیچد سر از فرمان او کلک قضا — در طریق بندگی خط بر خطایش میکشد

همچو شیران منتظر در حلقهٔ این سلسله — هر که سر در حلقهٔ زلف دو تایش میکشد

بی بلا درد سفالش همدم رندان نشد — ای خوش آن رندی که در عالم بلایش میکشد

صوفی ما غافلست از دردی کین غم نهفت   دمبدم لاجرعه از روی صفا بین میکشد

شام هجرانرا اگر صبح وصالی در پی است   خاطرت عاقبت سوی کمال بین میکشد

مسکن سقای سرگردان حریم کوی اوست

همت عالی او آخر بجانبش میکشد

عشق آن گل پیرهن بازم گریبان میکشد   وه که چاک جیبم آخر تا بدامان میکشد

یوسف روح القدس منت زلیخای ما   گر عزیز مصر باشد بند و زندان میکشد

غم مخور ای جان اگر دل بیقراری میکشد   جان ز جا تا آخر سوی جانان میکشد

هر که دل را جمع کرد از سود و سودای جهان   خویش را در قید آن زلف پریشان میکشد

در دل ما این طلب عکسیست که در کان غنی   آمده دلهای ما از [illegible] سلطان میکشد

هر که در خلوت سرای دل رفیق شاه شد   دیگر او کی منت تعظیم دربان میکشد

از برای کعبه مقصود سقا در جهان

سر زنش از هر خس و خار مغیلان میکشد

آن ملک پیکر صنم در زیر پا بین میکشد   هر که سر از سجده صنع خدایش میکشد

از بلای او مترس ای عاشق دلخسته ما   هر که میل عاشقی دارد بلا بین میکشد

عاشق مسکین ملامتهای گوناگون که هست   میکشد در عشق او آری بجا بین میکشد

زلف بر رخ میکشد آنمه برای دلبری   رای دلبران بود آری بر آن میکشد

مردم چشم مرا آن ترک بدخو بناز   سوی تیر غمزه ام آخر قضا بین میکشد

[illegible]

کرده‌ام در پای کلب کوی او موی سفید
مهر جاروبی که در راه وفا پیش میکشد

ساقیا در جام ساغر زلالی می بده
کاسه بو کش در صف رندان بیکشد

زاهدی رند نبود است اگر همدم باشد
جام مع صوت و مغنیت ولی کم باشد

هر که واقف نشود خویش نشد آدم گرد
وانکه شد جام خودم زبدهٔ آدم باشد

نسبت خویش ز هر قطره توان بنمود
گر درین بحر ترا صدف مقدم باشد

عالم آنست که در یک نظر از آن چه دو خال
عارف حق شود و بر همه اعلم باشد

حافظا کشور دلها شد و از غارت نفس
هر دلاور که درین معرکه اعلم باشد

هر که در کعبهٔ دل کرد مقام از سر صدق
در حریم حرم وصل تو محرم باشد

معتکف باش درین بزم مغان ای حقا
تا ترا رندی آفاق مسلم باشد

چه برو خوط فی روان جرخ کم باشد
از زر و ماه تو از رشک نغی بوسه خرم باشند

نوشی آن باشد صورت معنی که بر عالم
گدایان تو هر یک صاحب طبع و علم

طبیب من چه جفا این که درد از شفا نمود
علاج درد مندان فصل درد و الم

ز آزار دل مجروح مشتاقان چه بر ترسی
ز تو جور و جفا نسبت با لطف و کرم

نباید وصف آن خط در رقم گر خط نگارا
سیاهی کرد و هر خار و خاشاک علم

بر آن مدام هر که شد هم کاسه میخانه چه خوش
دگر او را بدل کی آرزوی جام جم باشد

فنا گردیده مجنون چو سقا نیست در عالم
مگر دیوانهٔ چون او صحرای عدم باشد

هر چند آن جفاجو در عین ناز باشد
ما را بر آستانش روی نیاز باشد

میسوزم از غم هجر و چون شمع میکند ناز
هر شب بگریه کارم سوز و گداز باشد

ای جان ز روی خوبان دیدار حق توان دید
گر از ره بصیرت چشم تو باز باشد

مگذر ز عشق خوبان ای طالب از سر صدق
سوی حقیقت حق راه از مجاز باشد

در جوی دهر تا کی دُر وصال جویی
در دل طلب که این دل دریای راز باشد

صد عمر نوح بی او هیچست قصه کوته
یکدم بعشق بودن عمری دراز باشد

بو سنگره بنیم محراب ابروی یار
سقا صفت سراسر کارم نماز باشد

بر اسیران تو هر چند جفا می آید
شادمانند که از یار عطا می آید

ده که بوسته ز چشمان کمان ابروی
ناوک غمزه ز هر گوشه بما می آید

چهره در آب و عرق برزده من حیرانم
یارب این شوخ بلاجو ز کجا می آید

دلم ای گل ز تو هر چند جفا می بیند
همچنان از نفست بوی وفا می آید

رویا ز میکدهٔ عشق مگردان که بجا
دمبدم جام می روح فزا می آید

بر در دردکشان میرسد آخر بمراد
هر که اینجا ز سر صدق و صفا می آید

سر مپیچ از ره تسلیم و رضا ای سقا
که بد و نیک درین ره ز خدا می آید

اگرنه

اگر منصور وقت اسرار گوید — چه غم گر بر سر بادار گوید
چو غیر یار نمی بیند درین دار — چه باشد گر حدیث از دار گوید
بهر صورت چو بیند روی جانان — نه بیند غیر حق دیار گوید
درین بازار صراف معانی — سخن از مالک دینار گوید
لبش افسانهٔ آن چشم پر خواب — دمادم با دل بیدار گوید
درین ویرانه زان گنجینهٔ عشق — کجا عارف سخن با یار گوید

دل سقا ز خورشید هدایت
حدیث قاسم انوار گوید

آن سرو چو در باغ جهان جلوه گر آمد — گل بهر تماشا ز دل غنچه بر آمد
شد قامت ما مثل هلال از غم آن ماه — کز حسن دل افروز چو شمس و قمر آمد
از سر حقیقت همه جا پرده بر افتاد — تا آن صنم پرده نشین پرده در آمد
هر کس که ز میخانهٔ او پای برون ماند — گردید پشیمان و همان دم بسر آمد
آنمه چو شد از دایرهٔ کفر نمودار — هر گوشه نشین دید بزنار در آمد
با بیخبرانیم چه پرسی خبر از ما — از گم شدهای ره او کی خبر آمد

سقا بکند شکر از سر اسباب تجمل
چون کون و مکان در نظرش مختصر آمد

رنگ ریز ازل این سرخ و سفیدی که نمود — چون براورندانم زخم چرخ کبود

گر سیه رنگ شد این جامهٔ ما عیب مکن
در کبودی فلک چون بازین رنگ بود

هر کرا خواست یکی رنگ گرفتار کند
عاقبت دل ز همه برد و بهر رنگ که بود

رنگ آمیزی او جمله ز بی رنگی ماست
گر در آمیخت بهر رنگ ز خود رنگ نبود

هست قایم بوجودش همه هر رنگ و برنگ
کاینهمه رنگ عیان آمده از روی وجود

ربو و رنگ از نظر خویش بکن محو ز بو
گر ز بی رنگی خود داده بهر رنگ شهود

یارنا گفت که هر رنگ من آمد سقا
شد سیه رنگ بماندم ز رخ روی چو جو

بیا بیا که دلم در فراق تو خون شد
ببین ببین که جدا از تو حال من چون شد

منم منم که براهت فتاده ام از پا
تویی تویی که ز دستت فغان بگردون

مکش مکش بدل نیم بسملم خنجر
مزن مزن که بسی حال من دگرگون

جرا جرا ز دل مبتلا نمی پرسی
زبان زبان که جور تو در دلش افزون

عجب عجب ز تو یاری چنین دل آزاری
بسی بسی ستمت از شماره بیرون شد

همان همان است سنگین دلی تو عاشق کش
همین همین که دلم از غم تو پر خون شد

مکن مکن صنما بر دلم جفا چندین
دلم دلم که کنج غم تو قارون شد

بگو بگو چه کشاید ز پند پیر خرد
دلی دلی که ز لیلی وشی چو مجنون شد

مران مران تو ز در دور دیده سقا را
بخوان بخوان که شکسته دلان چو مجنون

از لعل لبش ما خضری هست بگوئید | زان آب حیات از قدری هست بگوئید
سرگشته و لب تشنه درین ظلمت دهرم | از چشمهٔ خضر اثری هست بگوئید
بی ابروی او خم شده قدم چو مه نو | گر تیر مژه‌اش را سحری هست بگوئید
برگم شده‌های ره کفر و ره اسلام | جز زلف و رخش راهبری هست بگوئید
شیدای و سرگشته و دیوانهٔ عشقیم | سرگشته‌تر از من دگری هست بگوئید
دل برد و بینداخت بما گوشهٔ چشمی | بر دلشده اگر نظری هست بگوئید

گویند که سقا گذر از کوی خرابات
ما را اگر از آن کو گذری هست بگوئید

گشتم بهوای تو ز کونین مجرد | زان بر سرم آورد غمت دل بی‌حد
سودای تو شد در دل دیوانهٔ سقائی | غم نیست ز تن گر برود جان مجرد
از عشق تو رسوا و ملامتکش خلقیم | در دیر خرابات اگر نیک و گر بد
ما را همه چون لعبتکان بسته بر انگشت | بازیچهٔ خود ساخته این چرخ مشعبد
سیلاب سرشکم مددی کرد که دل را | در عشق تو برکندم ازین قصر مشید
زنار ببرید و ز تسبیح شد آزاد | تا دل بسر زلف تو گردید مقید

سقا صفت این دولتم از شوق وصالست
کز هجر بر آورد مرا بخت موید

ز حال شام غریبان غریب میداند | دوای خسته‌دلان را طبیب میداند

ز ناله‌های دل دردمند ما ای گل اگر تو بی‌خبری عندلیب میداند
رقیب را چه خبر از جراحت دل ما ز حال زار محبان حبیب میداند
بیار ساقی از آن لب به غم صوفی‌ها که قدر گریه و شور دل ادیب میداند
بعد دعا دل من زان غم تو طلبد که این دعا با اجابت قریب میداند
بیار دختر رز را و عقد کن با من دمی دگر چه شود با نصیب میداند

تو جز طریق محبت مپوی ای صفا
که راه بغض و عداوت رقیب میداند

مستان خدا پیر مغان میدانند اگر اسرار دل خلق جهان میدانند
نظر بر خرابات بهر کس که رسید هر چه در پردهٔ غیبت عیان میدانند
زان پری چهره چه حاجت که دهم نام و نشان دل دیوانه چو بی نام و نشان میدانند
دل و جان را تو با خلاص بجانان بسپار کو بها زان و تو قدر دل و جان میدانند
شد بسر عمر نیامد بسر آن عمر عزیز با وجودی که ز عمری گذران میدانند
با که گویم غم خویش ز بی صبری خود هر چه ما شرح کنیم او به زبان میدانند

دگر اظهار غم خویش مکن ای صفا
یار خود حال دل غمزدگان میدانند

کمند زلف تو آیین دلبری داند چنانکه نرگس مست تو ستمگری داند
بگوی یک خبر از رونق املاک عدم ز سر غیب چو لعلت سخنوری داند

خیال لعل لبت در پی نخست   که قدر در گرانمایه جوهری داند

بنقد جان نفروشد دلم غم تو اگر   جهان و هر چه در و هست مشتری داند

مگو مرا ببر خود که سر به بصلاح   که رند مست کجا کار سرسری داند

هزار بابل و بابل بسحر او نرسند   چنین که جادوی چشم تو ساحری داند

مگو که حال تو سقا بجانانه معلوم

که حالت دل دیوانه آن پری داند

گر درین باغ هزاران زمحبت خارند   شکر باری ز گل بو نبو بر خوردارند

هر دو چشمت بکمین اند و کمند از سر زلف   بی دلان را بکف آورده و مکر عیارند

اهل دل جان همه بر گرد سرت گردانند   گرد و خونخواره و مخمور تو کو بیمارند

خواب بر بستر راحت زده را چه خبر   کز غمت اهل نظر شب همه شب بیدارند

هر دلی را که نباشد غم جانکاه ز عشق   درد مندان غم او را بجوی نشمارند

ریش و فش از من دیوانه و شیدا مطلب   غافلانند که در بند سر و دستارند

دم ز سر دهنش پیش رقیبان چه زنی

همچو سقا نه همه در خور اسرارند

دلم بدولت عشقت سعادتی دارد   که از تردد عالم فراغتی دارد

ز جور چرخ جفا پیشه کی شود ناشاد   کسی که همچو غم او حمایتی دارد

طریق مهر و وفا از نشان بید جا به   چرا که جور و جفا هم نهایتی دارد

باهل صومعه زان معتقد نیم که دلم / به پیر میکده عشق ارادتی دارد

حدیث لعل لب یار ما کلام خداست / بدین دلیل ز هر باب آیتی دارد

بشوق فرز زلفش وصف رقمم / ز فرد فرد بهر دل روایتی دارد

ز آه و ناله سقا مرنج و طعنه مزن

که با خود این دل دیوانه حالتی دارد

نقاره بین که ز دست فقیر دهقان آزرده / ز ضرب مشت فقیر بر سر نالان فغانی دارد

خبر ز رفتن جان سپید بیابان گفت / ولی نقاره چی این قصه را نهان دارد

صدای بلبل بر آمد بخیز و بار ببند / که خورده خواب بدین قدر ناز نالان

ز هر کناره برآورده طبلکی فریاد / ببین که با همه او دست و دهان دارد

ز روی شوق بیان میکند بانگ فرا / که این نوا همه او ورد زبان دارد

زدند کوس قیامت چه خفته بر خیز / که این نفیر ز دل مرده ز جان دارد

نقاره سان ز نو سقا بروی سینه خود

ز زخم چوبک و خشت بسی نشان دارد

پری روی که در دل خانه دارد / بهر جا صد چو من دیوانه دارد

مرا بیقیدی و رسوایی خویش / ز وادی خرد بیگانه دارد

دلم بجان تقوی با چون نگهت / نفس شد سر بیگانه دارد

مخوان زاهد بسوی خانقاهم / که دل اندیشه می خانه دارد

مرا سودای آن چشمان شبرنگ　　میان مردمان افسانه دارد
دلم در آتش آن شمع هر شب　　ز غم میسوزد و پروانه دارد

ز جان بگذشته سقا در ره عشق
ولی در دل غم جانانه دارد

ما را ز ازل جز الم عشق ندادند　　قومی دگرند آنکه درین نکته فتادند
بگذر ز تمنای مراد ای دل گمراه　　ارباب طمعند که لایق بمرادند
یارب تو چه شاهی که گدایان تو هر یک　　بوسنده توانبخش فریدون و قبادند
جمعی که رسیدند ز لعل تو بجامی　　از مستی آن یکسی لب نگشادند
بگریخت ز زنجیر سر زلف تو عاقل　　آن سلسله را بر دل دیوانه نهادند
ماییم همیشه به بلاهای تو خرسند　　ما را مگر از بهر بلاهای تو زادند

سقا به ازین چیست که رندان خرابات
در میکده دوران گدائی بتو دادند

حاجیان حلقه سحرگه بدر خانه زدند　　دردنوشان بلاکش در میخانه زدند
تا گشادی در میخانهٔ وحدت بمراد　　نامرادان تو بر ساغر و پیمانه زدند
کفر تا رسر زلف تو عالم بگرفت　　که از غیب صلا جانب بتخانه زدند
شب چو افسانهٔ آن شمع درین بزم گذشت　　آتش از رشک بجان و دل پروانه زدند
تا دل جمع پریشان شود انگیخت صبا　　حلقه حلقه گره زلف ترا شانه زدند

بوفاداری کلبان درست بنده بوم کز سر مهر بمن شب مه یاران شده

پاکبازان ره عشق چو سنائی کدا

نقد جان باخته سر در پی جانانه شده

هر که نفس از مستی غفلت بخود آید تحقیق و یقین است که واصل بخدا شد

آنکس که تماشا طلبید از ره معنی در خویش بدید خدا را که تماشا شد

چون گوهر مقصود نیابند درین بحر بیهوده چو غواص سراسیمه چرا شد

یکجرعه گر از باده منصور بنوشید در دم ز انا الحق بسر دار برآید

امروز درین صومعه‌ای گوشه‌نشینان سر بر زده یا از در و دیوار بگیتی

ای خلوتیان بر تجلی جمالش مرآت دل و دیده خود از زدایید

معلوم ز در بستن خلوت کنجایید چشم از همه بسته و در دل بگشایید

بی لعل لب یار در اشک نریزید ای اهل نظر جوهر خود را بنمایید

دریاو به لب تشنه بگردید بپا

خود را چو بسقا برسانید بیایید

ای در طلب او شده بیخود بخود آیید سر تا بقدم اوست تماشا خود بگشایید

مقصود درین ظلمت اگر آب حیات است لب تشنه بگردید که سرچشمه نمایید

آهی که برآید دمادم ز جدائی ای هجران در دل آن آه درآید

بی او نتوان زد نفسی همنفس او یکبار بگرد نفس خویش برآیید

این رتبه نداریم که خود راه شناسید | ورنه بخدا مظهر بیچون و چرا شید
بی رهبر این ره نتوان برد بمقصود | بس در قدم پیر طریقت بسر اشید
تا از نظر این پرده نیفتد ز تعقد | بر خاک ره اهل یقین دیده بساشید

سقا صفت از جوی شما بید بدریا
چون خضر درین ظلمت اگر کام شماشید

رشک مه و خورشید درین دور شمائید | تا کی بزمین در طلبش رو بسما شید
در بادیه سرگشته مگردید بپاها | برگشته ازان کوچه و بازار بیاشید
در خلوت دلهای شما ساخته مسکن | او خود بشما بوده شما خود بکجا شید
از مهر رخش چاک بسازید گریبان | سر بر زده از جیب شما خود بخود آشید
عالم همه تشنه ند شما لب لب آبید | دریا اگر از صدف خویش بر آشید
جان در طلب دولت باقی بفشانید | از بهر چه دل بسته درین دار فناشید

ای تشنه لبان کز لب آب حیاتید
سقا صفت از خود چه کند تشنه نماشید

بباغ دهر که شاخ گلی ببار نماند | وزید باد خزان بوی نوبهار نماند
مکن ملامت منصور حالت سر دار | که در جهان بجز آن سر بپایدار نماند
مگو ز حسن گل و جور خار و بلبل زار | شکست خار و گل از هم شد و هزار نماند
خراب دور رخش اختیار صبر کجاست | زمام صبر شد از دست و اختیار نماند

ز گرد راه روان بود نور دیدهٔ ما — برای کحل بصیرت از آن غبار نماند

قرار این دل شیدا از صحبت جان بود — هزار حیف که آن نیز برقرار نماند

ازین دیار سفر کن بزودی ای سقا

ز دور دیار اثر چون درین دیار نماند

شدم دیوانه و زنجیر دلم بود در هجر موی خود — بیا و نما ای آرام سر شوریدهٔ خود

بصد خون غم از مژگان دمادم می‌کشد خنجر خود — بغیر از جان سپاری من بمیدان کشتن خود

بسوی خود مخوان ای زاهد از بهر خدا ما را — چو هر کس را باور از بهشت و انجمن حور خود

نگیرد هیچ جا آرام یکدم چون دل از زلفم — حریم کوی او را هر که گرداند آرامگاه خود

بصد عصیان بکویت التجا بردم دم آخر — مرا جا ده بلطف و حسن یار در پیشگاه خود

بغیر از مال و ملک و دختر و جان نیست ما را ای گل — بسان بلبلان تا چند نازی بکلاه خود

چو تاج سروران با خاک همسر شد آخر

نکو کردی ز سر برداشتی سقا کلاه خود

عید شد جانم بتیغ غمزهٔ آن ترک قربان شد — چشم پرخون بر سر رخسار او حیران شد

مردمان را چون نظر بر چشم خونبارم فتاد — هیچکس روزی چنین از گریه‌ام خندان نشد

هستم از سودای زلفش بی سر و سامان غمی — زین پریشانی مرا هرگز سر و سامان نشد

از لباس فقر در خلعت عیدی نگرد — از لباس خود نمائی تا کسی عریان نشد

از هوای کنج حسنش خانمانم شد خراب — از چه ویران همچنین با این بنا ویران نشد

بقیه دارد

عید شد با گلرخ خود هر کسی خندان و شاد / همدم من در غمش فریاد و افغان شد

یافت تا سقا درین ظلمت حیات از لعل یار

هیچکه چون خضر سوی چشمهٔ حیوان شد

چهره‌ام شد از فراق روی آن دلبر زرد / میشود آری ز سوز عشق رنگ چهره زرد

رخ بخون دیده خود ساختم گلگون گر شد / در هوای روی آن خورشید عالم گرد زرد

سوختم پروانه وار از آتش رخسار او / پرتو شمع جمالش چهره‌ام را کرد زرد

برگ و بار نخل عمرم تخت ان از باد حزن / بلبل و بس چو شد رنگم ز آه سرد زرد

چهرهٔ گلگونم آخر زرد شد از درد عشق / چون نگردد از ریاضت رنگ اهل درد زرد

غنچهٔ لعل لب خندان او تا در چمن / در تکلم شد ز غیرت گشت رنگ ورد زرد

روی گرد آلود خود سقا صفت آورده‌ام

جز ارباب طریقت بهر راه آورد زرد

دمی که پرتو رویت بکام ما افتد / ز جام جم بری حسرت بکام ما افتد

رواق خانهٔ چشمم مگر کند روشن / چو آفتاب جمالت ببام ما افتد

بپا بپا که تو چون سایه سر او ازان / بپای سرو قد خوشخرام ما افتد

ز عین مردمی که شیوهٔ نظربازی / تو شاهبازی و صیدی بدام ما افتد

بسی که ز خطا بر دل افکند نافه / چو بوی طرهٔ تو در مشام ما افتد

حدیث لعل لبت گر زبان کند بلبل / کجا چو طوطی شیرین کلام ما افتد

اگر به تیر جفا فرعدا فکنی صد بار | بخون اهل وفا آن نشانه ما افتد
دو باره زاهد ما کی رود براه حجاز | ز کعبه گر گذر خس بر مقام ما افتد

چو شیخ شهر ز ستاره صلاح مجوی
ترا گذر چو بدار السلام ما افتد

[illegible] کس که راز دو خواهد بود | هیچ شک نیست که زو سر بکو خواهد بود
اثر [illegible] که بد کرده خود در ما نشد | کار هر کس ز بد و نیک بدو خواهد بود
گر بپرسند که چون یافته راه خدا | هادی من بخدا روی نکو خواهد بود
طاعت عاشق غمدیده ریائی نبود | بخدا اهل نظر روی بر او خواهد بود
چون ز خمخانه توحید رسد باده بما | مستی ما نه ز ابریق و سبو خواهد بود
پاره پاره شد اگر خرقه پشمینه ما | از غم عشق بصد پاره رفو خواهد بود

کی بری راه بسر حد تعین ای سقا
تا ترا ظن و گمان بکسر مو خواهد بود

دلا دوای تو چون درد یار خواهد بود | ترا دگر بطبیبان چکار خواهد بود
بجای جان غم و دردش بخنجر گر نیزی | ترا کجا بر او اعتبار خواهد بود
چو در دیار که شد یار ما چه غم ز غبار | بهر غمی که رسد غمگسار خواهد بود
مکن مرا تو ملامت ز بیقراری خود | دلی که شیفته شد بیقرار خواهد بود
مباش در پی کار جهان بی بنیاد | که بر دل تو از این کار بار خواهد بود

جم کی

بگیر سیم و زر از مردمان بجور و ستم | که روز حشر همه در شمار خواهد بود

بگیر دامن که کناری ز غیب در غم یار | میان اهل دلان شرمسار خواهد بود

غبار خاک حسن را بدیده سر کن یار | که نور چشم شماران غبار خواهد بود

تو درد خویش بسقا نصیب کن یارا

که هر چه هست دگر بیدار خواهد بود

اینهمه اعداد گوناگون چه بود | یافتند از یک عدد چون وجود

آن پری از روی معنی در جهان | خویش را در صورت انسان نمود

بازبان حال ذرات جهان | دمبدم گویند از جان یا ودود

نقد جان خود بجانان میدهم | میبرم هر دم ازین سودا بسود

زود آرد دُر یکتا را بکف | هر که شد غواص دریای شهود

باد و زره عمر خود ای بوالهوس | چیست این اندیشه بود و نبود

میدهد سقا خبر از سر غیب

تا حدیث از لب جانان شنود

غیر از تو ندارم بجهان مقصد و مقصود | دیدار ترا دیدم و مقصود من این بود

صد شکر که آخر بوصال تو رسیدم | شد عاقبت کار من از عشق تو محمود

در صورت و معنی منم آن سالک اطوار | کز هر صفتی ذات تعبیر من شد مشهود

کردیم وصال خویش بدان غنچه داویم | مارا گنهی نیست دران عشق تو محمود

ای عابد اگر از ره طاعت بوجود آئی | سر بر زند از جیب تو بی واسطه معبود
نقصان همه زاندیشهٔ عقلست و گرنه | عشقست سراسر همگی مایهٔ بهبود

سقا تو مگر خسرو وقتی که بدوران
شیرین صفتان شد درین قصر ازخود

از بود ز کون و مکان که عشق نبود | بهر عشق تو ذرات آمده بوجود
جهان نبود که عشق تو بود در دل من | بیا بیا که مرادم تویی ز بود و نبود
بجست و جوی وصال تو طالبان خوشحال | ز فیض ذات شریف تو اهل دل خشنود
اگر نشسته‌ام ایدوست در خیال توام | و گر روانم از آن جهت شوق تویی مقصود
نظر بسوی تو دارم ز عالم و آدم | که نیست غیر تو خیری درین جهان موجود
بهر چه می نگرم روی تست در نظرم | بهر چه در سخنم ذکر تست گفت و شنود

بی وصال تو آخر نصیب سقا شد
بیمن همت رندان عاقبت محمود

زآفتاب رخت روشنست چشم شهود | ندیده ام چو تو ماهی برین چرخ کبود
بطاق ابروی تو تا دلم که پیوسته | روم بگوشهٔ محراب و سر نهم بسجود
شد آستان تو ایدوست قبلهٔ حاجات | حریم روضهٔ کوی تو کعبهٔ مقصود
ز نقد عمر گرامی چه شد بغم یار | بسیم و زر من غمدیده نیستم خشنود
دلی که نیست اسیر غمت چه حاصل ازو | دران سری که نه سودای زلف تست چه سود

طلوع صبح جمال عیان شد از ذات — کجاست دیده بینا و طالع مسعود

خوش آنکه باده وصل تو در کشد ساقی

بگنج دیر چو رندان عاقبت محمود

زاهد بسر باده عرفان نمیرسد — هر تشنه لب بچشمه حیوان نمیرسد
گوید اگر چه قصه ارباب معنوی — حیوان ناطقست بانسان نمیرسد
باشد همیشه در پی سامان روزگار — کارش بدین طریق بسامان نمیرسد
جانباز نساخت در ره عشقش ز بیدلی — آن بیجگر بمنزل جانان نمیرسد
گر سر نهاده در پی مردان کارزار — ثابت قدم چو نیست بمردان نمیرسد
هر چند دست بر سر دل میزند بدرد — در عشق او بسینه فگاران نمیرسد

راهی نمی برد بسوی دُر شاهوار

سقا صفت کسی که بعمان نمیرسد

زاهد بعشق لاله عذاران نمیرسد — در گلشن جهان بهزاران نمیرسد
دامن کشیده دوش ز گلبان کوئی — آن سنگ صفت بپاکی یاران نمیرسد
سر میکشد چو اهرمن از حلقهای الف — ضحاک سرکشیست بماران نمیرسد
کی سر نهد ز راه بعین بزرگان وقت — خر چون بگرد شاه سواران نمیرسد
نشکفت غنچه دل او از نسیم عشق — گویا بغنچه باد بهاران نمیرسد
از ذوق نان وقف بجائی نمیرسد — تا رتبه براتبه خوران نمیرسد

نسبت مکن بگریه صفا محیط را
شبنم بفیض قطره باران نمی‌رسد

یار از نظر بحکم خداوند میرود | جان منست کز رگ و پیوند میرود
خوناب دیده چون نکنم در پی روان | سرچشمه حیات ز دلبند میرود
در بر لباس فقر و بسر تاج خسروی | چتری کشیده مه بسمرقند میرود
ای شاهباز اوج سعادت خدایرا | آن صید آرمیده که زین بند میرود
آزرده خاطرست جگرگوشه شما | داغی بدل ز آتش فرزند میرود
در تیرهند گرچه قسم احتیاج نیست | در نه بروح قدس تو سوگند میرود
دل رفته رفته تیره و بدحال میشود | از خنده چون مپرس که هر چند میرود
گر شکوه زین دل مسکین رسد بمن | ای نکته‌دان دلش از این پند میرود
صد شکر اگر شکایتش از بخت خویش هست | باری بنزد پیر خردمند میرود
نقد بری بر دهمه را هر کجا که هست | خوشدل کسی که از همه خرسند میرود

سفا غریب شهر محبان کم التفات
سوی وطن بلطف خداوند میرود

میروم از درد هجران خیرباد | زین دیار ای دردمندان خیرباد
نیست در دیار چون در این دیار | میروم زین در و یاران خیرباد
همچو یوسف شد غریب مصریان | هر که گرد از بند و زندان خیرباد

روزی

روز من چون شام هجران می‌شود　　گر کنم زان ماه‌رویان خیرباد

ظلمت این خاکدان ای مرده‌دل　　چون کنم از انجوان خیرباد

زین عجوز دون و از جور قصور　　از جهان کن همچو مردان خیرباد

مست چون سغا گدای بردر

چون کند از بزم رندان خیرباد

تا بروی خویش از زلف خود چوگان فکند　　عاشق از سر گو [illegible]ریان فکند

تا ز لف آبدار انداخت چین　　صد گره در رشته‌های جان فکند

دل بیاد لعل او خون جگر　　دمبدم از دیده گریان فکند

ابرجان برور ز زرشتا هوار　　در صدف تا قطره باران فکند

دل ز حالتهای سر زاهدان　　خویش او در مجلس رندان فکند

شد زره و به بازی دوران خلاص　　هر که سر در مقدم شیران فکند

از بلای ره زنان سغا رست

سر خود در راه شه مردان فکند

آنکه از هر کناره روی نمود　　غیر او در میانه هیچ نبود

نیست بی ذات پاک او صفتی　　هم باو قایمست اصل وجود

زد چو آتش بچهره از می ناب　　عاشقان از جان بر آمد دود

تا ز خلوت بر آمد آن بت چین　　هر کرا دید دین و دل بربود

روزگار تو صرف عشق نشد زبان رفت نقد عمر چه سود
هرکه گردید پیرو احمد شد سرانجام کار او محمود

همچو سقا بسوی میکده رو
بشنو اسرار حق ز نغمهٔ عود

چو یار زلف سمن بو به بند و بگشاید هزار نافه بیک مو به بند و بگشاید
بروی ما چه شود با مفتح الابواب که یار نرگس جادو به بند و بگشاید
گشاد کار من از بند زلف اوست خدا را بگو بیار که یک مو به بند و بگشاید
ز حلقه حلقه چین چین زلف یار چه درها بسوی ما که ز هر سو به بند و بگشاید
دلم گرفته چرا زانکه دوست بند نقابش بخنده لعل سخن گو به بند و بگشاید
هزار عقدهٔ مشکل ز دل گشاید اگر نظر بدوست بهر سو به بند و بگشاید
ز چین سنبل او گر صبا برد بوئی گره ز نافه آهو به بند و بگشاید

گشاید از دل سقا بوی نافه گرهها
چو یار طرهٔ دلجو به بند و بگشاید

چه شد آنکه شهسوارم کلیم دیدی یا نه بدو ترک مست یارم کلیم دیدی یا نه
ز نظر چه رفته یارم شده از دست کارم شب و روز بی قرارم کلیم دیدی یا نه
دل من بجست و جویش شده در حریم کویش ز من این خبر بگویش کلیم دیدی یا نه
سوی من گذر ندارد بکه او نظر ندارد کس از و خبر ندارد کلیم دیدی یا نه

اگر سرای لامکانی شد و دلم نیامد — ز تو هیچ کو نشانی کلیم دیدی نیامد

تو بپرس از و کجایی که بمن نمی نمایی — بطریق آشنایی کلیم دیدی نیامد

تو بیا بکو رفیقا نظری بکن بسقا
که خراب شد جفا کلیم دیدی نیامد

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید — سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید

بترسازاده دل دادم و سر رشتهٔ دین — در این بیرانه سر زنار بستم تا چه پیش آید

بکوی یار دادم بیهوده عمری در بدر گشتم — کنون رند خرابی و مستم تا چه پیش آید

مرا از طعن هشیاران خود بین نیست پروای — ز جام شوق او سرمستم تا چه پیش آید

بجود هرگز نپوشیدم لباس توبه و تقوی — گریبان چاک رندی بر بستم تا چه پیش آید

گهی اهل عبادت می نمازم گهی فاسق — بهر طوری که میگویند هستم تا چه پیش آید

برغم محتسب بابا فغانی کلیمه ای سقا
سبو بر دوش و جام می بدستم تا چه پیش آید

ای بهار لطف شب قدر و جمالت روز عید — تا بکی خواهی فکندن وعدهٔ ما را بعید

دیده راهر دم مبارکبادی عیدی کند — ای هلال ابرو مه نور اجو بر روی تو دید

نیست قربان عید فطرستی جز ابروی تو — همچو ماه نو نقصه خون از خنجر کشید

دید شام عید هرکس ماه نو بر روی تو — بر تو ماه نو مبارکباد از حق شنید

بود دل در جستجوی مه که دید ابروی تو — صبح بر خورشید وصد دعا کرد و رسید

تا نظر کردی با عیدی نخواهم از کسی — عیدی ما از تو چون پیوسته مردم دیدم

عیدی از چشمت چه ستانم نخواهم زر زرد

کم مباد الطاف از ما باد هر دم مرحبا

کسی کو تاج بخشش است و سریر زرین کلاه دارد — ز روی از چو تابش بسی خیل و سپه دارد

کمر بست بهر سیمین بر آن شوخ جفا جو را — که قد چون شاخ گل از جیب لب چون شکر دارد

چه باشد گر من مسکین به زر دانه خالش — که چشمش کوه جهانی حکم کرده دارد

ز هر سو لاله رخساری برای دیدن رویش — نهاده سر بخاک پای او چشمی بره دارد

زمین مردمی سرو قد دلجویش از هر سو — کنار جویبار دیده من جایگه دارد

ز چشم بد خطر دارد شب و روز از نگونی — بلطف خویش یا رب در پناه خود نگه دارد

باد هر کس که غیبت کرد از شاه لطف آن

جوابش داد بخشیدم باو گر صد گنه دارد

ازین باغ مرادای جان مرادی بر نمی آید — بسروش دل مسکین قامتش در بر نمی آید

بسوی غنچه زبان لب چون شکر جانان — که از چشم از لب خندان او خوشتر نمی آید

نظاره جویبار حسن لعل گون آن نگار — که از هر گوشه چون سیلاب چشم تر نمی آید

بسر دیده خونبار پرورده ام نشد رویش — که جز خاک زمین کلی بچشم در نمی آید

چو تیغ آبدارش میبرد در حلق این تشنه — که آب کوثر است چون آب خنجر نمی آید

بزندان غم افتاد و حمل از چاه زنخدانش — بغم مبتلا زای ستمگر آن دلبر نمی آید

باجداران که بر سر راه اند　　مردم آزار چند گمراه اند

بهمین قوم اجاره دارانند　　که بسی پر جفا و بدخواه اند

نفع در دوستی ایشان نیست　　دشمن دین و دولت شاه اند

ظالمانی که از زر تمغا　　صاحب ملک و حشمت و جاه اند

شد بر ایشان حرام خورد و قصور　　بجهنم فتاده در چاه اند

در جگر آه کو ندارد کسی　　که ز غصه بناله و آه اند

سوخته خرمنی گر آه کشند　　همه عاجز تر از پر کاه اند

روی این باطلان نمی بینند　　عارفانی که از حق آگاه اند

نزد مردان راه ای سقا

ناقصانند کمتر از رواه اند

بگذشت سرو نازی آیا که بوده باشد　　عرض نیاز کردم آیا شنوده باشد

سرگشته همچو گوی دل سوی او دوان شد　　چوگان لطف جانان او را ربوده باشد

بیمارم از غم او کی باشد از سر لطف　　لب بهر پرسش من آنمه گشوده باشد

شوخی نبوده چون او در حسن و دلربایی　　هر چند هست گویند اما نبوده باشد

هر کس بگو که دیدن تواند آن پری را　　دیوانه بر بخشش خبری نبوده باشد

درد دل تو گم شد بعد از فغان که گوید　　زنهار کم بگو شاید فزوده باشد

صد خار اگر از آن گل در پای دل شکسته　　سقا رخ از نهاد در راه سوده باشد

گر کشف صاحب اسرار توان بود — منصور صفت بر همه سردار توان بود

بگشاید اگر نافه ز زلفش گره از کار — سوداز ده بهر سر بازار توان بود

چندی بکن ابدل گر شوی اصل آن یار — تا چند درین تکیه بی یار توان بود

گر جان بخرند و غم جانان بفروشند — صد جان بجوی داد خریدار توان بود

گر کفر سر زلف بدین گونه نماید — بی تفرقه در حلقه زنار توان بود

خود را بکمند سر زلفش فکن ابدل — تا در خم آن سبحه و زنار توان بود

ساقی که ز ناز زهد و مناب بجنگ آی

باز هر یا چند گرفتار توان بود

بوسه اگر همدم دلدار توان بود — آسوده ز خود فارغ از اغیار توان بود

گر بیخود و مستی ز می عشق بحال — از سر دل خویش خبردار توان بود

سه جرعه کش پیر مغان شو ز سر صدق — تا در ره حق کاشف اسرار توان بود

قفل در گنجینه دل گر بگشائی — در هر دو جهان مالک دینار توان بود

گر سر مقامات شود کشف بر آن — از راه یقین سالک اطوار توان بود

موصوف بوصفت شود عارف سالک — تا در صفت مخلف آثار توان بود

ساقی قدحی در کش و مستانه برقص آی

تا چند درین صومعه هشیار توان بود

دم مزن ابدل اگر از مژه خون می آید — همدم تست که از پرده برون می آید

دمبدم از دم خود قطع نظر گر نکنی   بنظر همدم بیچون نو چون می آید

هر نفس خضر رهی میرسد از عالم غیب   که ترا جانب آن راه نمون می آید

حاضر خانهٔ دل باش چو مردان خدا   که درو وسوسه از همت دون می آید

میکند وسوسه هر دو جهان از بیرون   عشق در قالب هر کس که درون می آید

گفتم از قید دو عالم که رهاند ملا   عقل گفتا این هنر از دست جنون می آید

از کمانخانهٔ ابروی تو صد تیر نظر   در دل از راه وفا هم بسکون می آید

سود سودای جهانم برد از راه گم است   غیر عشق تو که سودش فزون می آید

هیچ قومی نشمارند ز خود سفها را

غالبا در نظر خلق زبون می آید

نعیم نسیه را امیدوارید   بهشت نقد را چون میگذارید

که خلد و دوزخ و دنیی و عقبی   همه در یک وجود خویش دارید

همه مست از شراب ان طهورا   شدید اما خبر از خود ندارید

درین مستی مگر هشیار باشید   کز آلایش گلیم خود بر آرید

همه دیوانهٔ مست الستید   شما نا خورده زان می در خمارید

همه از همدگر بیگانه گشتید   گل اید اما بچشم خویش خارید

سراسر منبر زند از جان انا الحق   بدار الملک عشقش پایدارید

بهر صورت الف یکتاست در وی   بمعنی گر هزارش می شمارید

بهروجی چو منظور نظر است

چرا صفا صفت از انتظار بمیرد

مطربا بار چه نقش است این که ما را میبرد | عالمی را لعل سحرانگیز تو از جا میبرد
بس که من زان صوت خوش الحان که ما را میبرم | بیخود از جا سوی حق آن نطق گویا میبرد
زخمه بربط دمادم هر که میزنی | تار تار تن رشته جان را یکجا میبرد
ای مغنی نغمه لیلی ز بهر عشق را | بیخبر از شهر چون مجنون بصحرا میبرد
صوفی ما را نصر فهای تو بی اختیار | سوی بزم دردنوشان بی سر و پا میبرد
ساز چنگ و نی بهروجی چو زلف شد | میفزاید کنج سودا رنج سودا میبرد

همچو صفا نقد جان ما را به هر صورت نگر

روی زیبا نطق گویا جام صهبا میبرد

بغیر از آن پری یار و مجنون و بیدائی باشد | و لیلی بهر نطق و نرگس شهلائی باشد
شده ویرانه دلها کان آن بیگنجی | که بیکو بنید آن دلدار لیمائی باشد
تو کی دیدی همه جا را که او بیجا نمیگوئی | کسی کو جا بدلها کرد او بیجائی باشد
به هر صورت که می بینی تجلی جمال او است | ولیکن دیده هر کس باو بینائی باشد
شدم دیوانه زنجیر آن زلف خم اندر خم | مرا با هیچکس جز او سر سودائی باشد
اگر میسوزدم آن شمع بسازم بی شکیبائی | که از جان سوختن پروانه را پروائی
بجست و جوی با جانب میخانه از مسجد | که هر جا هست صفا بگدی بی ... باشد

خوش آن تیره روزی که شامی ندارد
غم پخت و فکر خامی ندارد

قناعت بجو ناب دل کرد زینی
که از جم تمنای جامی ندارد

ز منعم غنی تر بود آن فقیری
که حاجت به خاص و عامی ندارد

سلامت روای معتقد شو بمردی
که از کس امید سلامی ندارد

بخواه و برید بخود رام سازش
که شهباز دل با تو رامی ندارد

چو تسبیح در عقد زنار او بست
که آن دانه اینجا که دامی ندارد

ز صفا نشان گر بجوئید بهتر
نشان نیست آنرا که نامی ندارد

دلا خود را بزلف دلربا منسوب نتوانم زد
که بر طره شکل کنایی می نتوانم زد

خرابم بهر کنج حسنش ای ناصح برو بگذار
چو زلف خویش را من هم بجای می نتوانم زد

سگ آن آستانم میکشم جور و جفای او
که در عشقش دم از مهر و وفایی می نتوانم زد

کمش چندین صفیرای عندلیب گلشن
ز شوق روی او من هم نوایی می نتوانم زد

نیم از خنجر خونریز آن بی باک دلگیر
بجانبازان عشق او صلایی می نتوانم زد

من رند بلاکش بر سر بازار رسوایی
مصافی کرده ام طبل بلایی می نتوانم زد

ز صفا خیز آشنا خود را بساحل کش
که من در جیب عشقش دست باقی می نتوانم زد

درین دریا چو کشتی هر که لنگر دارد
نیندیشد ز طوفان چون بساحل ناخدا دارد

چو کشتی بل مسی گنبدهای سبز رفتاری　　که بار عالمی بر پشت خود در بحر و بر دارد

نهنگ سرکشی سنگین تن با جبل رفتاری　　به بال شاهباز آن اوج از زمین بر دارد

عجب قادر نشناسند ملاحان این کشتی　　کمندی چون طناب چرخ هر یک بر کمر دارد

بسان مردمان دیده در هر طرفة العینی　　ز بینشی سفر کن در نظر صد بحر و بر دارد

معلم بعد ازین شرح رشته تعلیم سکان را　　چه سازد با قضا انگیز موجی کف بر جبین دارد

بیک سر رشته تعلیم تقدیرست وابسته　　سر گرو بگشا آن انگیز گر کشتی دو سر

نشد شاه و گدا قابل درین کشتی بجز خود　　خدا خوان خود جگو بینا خدا از وی خطر

نمی بینی الطاف سکینه شناخدائی را　　که در تری و خشکی اختیار مستقر دارد

بود کشتی تن فرسوده جان ناخدای او　　شنا از بهر نفس خویشتن او در نظر دارد

خوشا آن زنده دل مست فیض گوهر بخش　　که روی دل بهر جا بار باب نظر دارد

بحمدالله که نسل او شهنشاه دین پناه ما　　به بین فیلان تن او دلیل معتبر دارد

ندارد در زوال سنگ نور دوالی عهد خود　　ولایت را سرو دار و میراث پدر دارد

بفقر و مسکنت شاها گدای کوی او تا شه

بیک نان جو نی طعنه بر قرص قمر دارد

نجابت صافت انعام خداداد　　دمادم بخشش عام خداداد

ز نغمهای خوش معمور دارد　　جهان را بخت خاص خداداد

جهان خرم بنام اوست اما　　بهر کس می رسد کام خداداد

بدیو دود از وحشی رمیدند   خوش آن وحشی که شد در دام خداداد

گرفتار ند شهبازان فلکی   همه بی دانه در دام خداداد

غم عشقش هم از روز ازل بود   مجانرا سرانجام خداداد

بود روشن تر از صبح سعادت   بروز عاشقان شام خداداد

ز قدر و مرتبه قصرش بلند است   فلک شد پایهٔ بام خداداد

ز سقا اهل دل شد ای شیخ

بیا بستان می از جام خداداد

ای دل ار خواهی که یابی بر دو جهان ملک داد   با سگانش در وفا اهل نیاز از جان ملاذ

از جفای چرخ گر فتار اگر خواهی نجات   نیست از در مغان بهتر درین دوران ملاذ

تشنه لب تا چند گردم در بیابان فراق   جان بلب آمد کجاست ای چشمهٔ حیوان ملاذ

آفتاب هجر گرم و آتش دل سوزناک   آه اگر امروز نبود چتر آن سلطان ملاذ

یادم از شیرین و قصر کوهکن ناید دگر   گر بیابم بر در آن خسرو خوبان ملاذ

کی هوای باغ خلد و سایهٔ طوبی کنم   گر شود سرو قد آن گل درین بستان ملاذ

عاشقانرا جز حریم خلوت آن کنج حسن

نیست ای سقا درین غمخانهٔ ویران ملاذ

تا شد از شیرین آن لبها لذیذ   کی بود در خورد آن حلوا لذیذ

ای دو رخ چون بیشه قدرت نیشکر   نخل زیبای تو سرتا پا لذیذ

تا بگلستان خرامیدی بناز — شد چمن مقدمت خرامان لذیذ

ذکر آن لب‌هاست تا اوراد ما — گشته چون طوطی کلام ما لذیذ

ای لبت سرچشمهٔ آب حیات — بس چون این آب بقا یا لذیذ

تا لب میگون نهادی بر قدح — شد بدور لعل تو صهبا لذیذ

تا فرو رفتم بفکر آن دهن

در قدح شد آنچه ای سقا لذیذ

ای همه رو خسروی گشته نسب و زانتو منوّر — ماه تشریف غنا طریقت تا حقیقت از تو منیر

زبدهٔ آدم و عالم باهمه عدم و رهبر — ذات تشریف بس که لطیفی و مظهر بی‌نظیر اکبر

بر کریم تو خاصی با هیبت کلامت عاصی ز تو بحر خبیر — اول و آخر باطن و ظاهر طالب و پیر پاک منظور

مولای مولا و اولی الاعالی و اعلا سید و سرور — خسرو عادل حاکم کامل مقتدر قاتل غالب

ای به وکیسو عنبر خوشبو قد دلجو سرو و صنوبر — یافته رونق دین ز تو حق تا دی مطلق

تا بر دین کرده ملقین با لب شیرین سعدی شکر — کان حقیقت عین حبیبا ای شها تا محشر

قبض ز بالا یافته ولم کفت چو پیغمبر

خواجه عالم وزیر اعظم صدر معظم صاحب منبر

سر گشته درین دایره بودیم چو پرگار — بوسته بآن نقطهٔ توحید طلبکار

هر چند که دیدیم برین تختهٔ هستی — غیر از الف قامت او نیست نمودار

ذرات سراسر همه در عین وصالند — ما را چه شد ای یار که بهجریم گرفتار

نذر را طلب سر زد و گم کرد پی تو بیش — تا یار بجو و یار شو و بی غم اغیار

بر بید و سر رخش را بجان خنجه نهاد — هر رند که شد زنده گر خلوت اسرار

اسرار انالحق نتوان گفت بهر کس — منصور شنیدی که چها دید ز انکار

ما را غم و فکر سر و پا نیست تو هم سقا

در عشق تو فارغ شده ام از سر و دستار

بیاض آن خط مشکین نوشته اند بنور — که چشم بد ز کلام خدا تمامی تو دور

برای دیدن نور خدا نه دیده کسی — چو بدر آینه عارضت مکان ظهور

ز سر وادی ایمن بدیده موسی — چو نور را که ز چشمت عیان شده از سر طور

بمرده همچو مسیحا حیات بخشی تو نی — خدا برا گذری کن بسوی اهل قبور

بسر ذات تو کس پی نبرده صفا — بهر صفت که برآئی بغیر اهل حضور

خطت که سر زده همچون بنفشه از لب جوی — بود ز چشمه خورشید جست آن صف مور

ز شوق روی تو سقا مقیم کوی تو شد

باو چگونه توان دم زدن ز جور و قصور

بمرد او بجا بمرده وجود سر زبان برآورد — که خلق یکسر شده ثنا و رکوع سر اندر خدای اکبر

دلا خدا کو نگاه دعا کو بگو شنو کو بسوی او — باو ثنا کو ببر نگاه کو بعد نوا کو کرم داد او

از ان نگاه بصد ترانه درین زمانه بگوش — که در سیاه شب است با نبود بهانه خلیل و آذر

ز روی خوبان جمال جانان چو ماه تابان باشند تابان — بچشم گریان نمود لعل ها چو جنت ببینان تو بنگر

نغمه زیر و بم بر چرخ دوم بخوان افسونم ببین چشمم | نگر که چو نغمه بخوان رونق بزم جو گیرد
بر وشنائم بصد بانم اثران و دامن شد کلم | بنگرانم گران بپایم بقصه جانم کشی بتوجه
بسی غمیم ورانکه گیم نرا به چنیم بتو نشنیم | گر بکنیم مینا ز بزم به بیجنیم که زینم
بدر بیا چو سوی ما الکن چه ای ابر بوفای | که بیار بیا سی ندا الکنم ندا ز شانوی
بجمن بیا ملک بیا چو تماز لطف بیا | بکن بجا جرم ای بجز کنا جرم انم ازدی
نه جهانی بین جاه دکستان بکس بجای | ز مهر بیا اگر نوای بیا بیا بجانه بگیم

بجنتم مینا بگمن تماشا کوه و صحرا باسوی ما
زقعر دریا بخلق کو یاز دل چه سقا باز گوهر

قلقل قلقل می ز شیشه محمل بهتر | گفت جامی ز چار قل بهتر
کار و بار دور روزه رندانرا | نیست در فصل گل ز مل بهتر
نان فروشنک گل بگل گیری | چه فروشی که مشت بل بهتر
مغز نی ز شکم و دل خامی | برگ سبز از برگ گل بهتر
هرکرا علت و باد بروت | از سبیلش برگ سبل بهتر
ذره گیر نزد ما کلیت | کم خود بین ز جزو و کل بهتر
نوبت خان بلند آوازست | دور تر بودن از دهل بهتر
نظری زان ابر زاده من | از زر و زیور مغل بهتر
کلا زبخت کردن ای ستغا | ختم بر قافیه سبیل بهتر

از بهار دوما

آمد بهار و باز جوان شد جهان پیر		صحن چمن ز لاله و گل گشت دلپذیر

ساقی ز پا فتاده‌ام از محنت خمار		برکن قدح ز باده گلرنگ و دست گیر

چون غنچه بی‌حجب شود برد آگه دهد		عکس گل رخ تو در آیینه ضمیر

از شوق روی تو ای گل نسیم دم		هنگام صبح مرغ چمن میزند نفیر

من عندلیب گلشن قدسم که آمده‌ام		زان آشیان و در قفس تن شدم اسیر

هر صبح و شام ای قمر از بهر خود بیا		کافتد زیر پای تو مهر و مه منیر

سقا ز شیخ و محتسب شهر فارغست

مست الست را چه غم از میر یا وزیر

آسوده شد دلم ز تمنای گیر و دار		تا مست و بیخبر شد از آن جام بیخمار

شد تا غمت بکلبه خود رهنمون مرا		وارستم از تردد این دار بیمدار

از سوز فرقت گل روی تو میکند		هر صبح و شام مرغ دلم نالهای زار

آویزه کن بگوش خود ای عقل خورده بین		پندم را که هست به از دُر شاهوار

پیمان زهد بر سر پیمان زنی که هست		زاهد همیشه سر بگریبان و شرمسار

شد خواب بر دمان نظر بس که بوده‌ام		شب تا سحر بکوی تو با نالهای زار

در باز نقد هر دو جهان در بساط عشق

سقا بشد ز غم اگر هست بی قمار

ساقیا بخور دیم و دردی خوار		مست عشقیم و فارغ از همه کار

میکشد از میانه مردم / دمبدم خون دیده‌ام بکنار
مابدور دو چشم میگونت / گاه لایعقلیم و گاه خمار
از دیار عدم بملک وجود / آمدیم از برای تو صد بار
خود درین خاکدانم افکندی / چونکه افتاده‌ام توام بردار
گشته آراسته بزهد برون / در درون چیست اینهمه زنار

نیست سقا بحال خود ناصح
بگذر او را بحال خود بگذار

حاصل ما از آن گل رخسار / رنگ زردست و دیده خونبار
مرغ دل در هوای آن گل رو / در دگردن بنالهای هزار
کفر زلفش دلیل ایمان شد / که بریدند کافران زنار
در نگاهی کشنده منصور / نیست در دار غیر حق دیار
خبر از سر او نبود مرا / عشق کرد آگهم از آن اسرار
میکشم هر بار جور رقیب / نیست در هیچ جا گل بی خار

کرده سقا ز سر قدم پرسش
گشته آسوده از سر و دستار

آینه حق نمات طلعت خورشید یار / روی خدا را بدیده پرهیزکار
منکر آدم مشو ای ز خدا بیخبر / در دل ویران گنجست ببین یار غار

روی بذرت گرد از سر مهران پری	پرتو رخسار اوست در دل هر خاکسار
خواست کسی نهان از همه نهان کس	در نظر مردمان پرده کشد باز غبار
خدمت پیری بکن از سر صدق ای جوان	تا شودت رهنمون سوی خداوندگار
از طلب معرفت گر تو فیضی رسد	خادمی عارفان تا نکنی اختیار
آینه داری بکن جام جم بی کم نفس	تا بکشند رشته خضر ره استادگار
با همه سکین ولی این ظلمت سر نخست	شعله نور رشد گشت چو همدم نگار

باطن پیر مغان کرد سقا مدد
کانهمه اسرار حق سرزد از آن می‌خوار

ای دل اگر تو تکیه درین دار میکنی	بگذر که این عمارت او نیست پایدار
بازی مخور ز خال و خط و مهر گیس مجوز	جادو زنیست کرده به افسون و دست نگار دیار
از سر این دیار غرض در دیار بود	چون درد یار نیست چه حاصل از این دیار
آسوده گردد از غم اغیار هر که او	باشد درون خلوت دل همنشین یار
ای زاهد از شمار به تسبیح خود ملاف	در بحر چشم ماست از آن سبحه بیشمار
ای محتسب کدام مکن اکنون تو منع	مستند عالمی چو از آن چشم پر خمار
خواهی که بر خوری ز نخل حیات خویش	در کشت زار دهر بر و تخم بد مکار
ای دل بکوی عشق اگر می‌نهی قدم	اول بده به ترک شدن دل خویش قرار
سقا بیا ز مستی خود در بساط عشق	ای رند پاکباز مبند بیش زین قمار

تا شد بباغ جلوه گر آن سرو گلعذار　　دارم چو عندلیب از آن ناله‌های زار

چشمم بروی او بهر صورتی که هست　　چون شد بهر خویش ز هر جز نگار

دیگر نقاب مانع رویش کجا شود　　بنموده از هر آینه چون عکس روی یار

زیبان که سر زده ز گریبان هر کسی　　هر دو جوان ز نالهٔ نی نامدار

باشد که بشنود نظری افکند بمن　　نبود جز این مراد من از ناله‌های زار

سیل سرشک خاک رخش را زدوده ام　　تا بر دو ... چشم اشکبار

شد دام مرغ دل که شود صید بازو　　وحشی غزال من شده تا مایل شکار

ابدال مار دو غمش آن یشه جان　　هیجت مرغ ... دین ... دار

سقا شدی بلبل زلف او اسیر
دل او دکر زود روطه آزادگی آر

مستم ای محتسب امروز من دست بدار　　بگذر از سر تندی بخدایم بگذار

مست لا یعقلم امروز چو فردا گردد　　ساز تقدیر مرا گر تو بپایی هشیار

اعتمادت نبود دست مرا گیر و ببر　　بر میکده با پیر مغانم بسپار

درد دردی اگر هست بده ای ساقی　　که بجان دارم این درد و سر پر خمار

دل فرحناک نگردد بصراحی و سبو　　تا نگردد دفع خمار من مخمور خمار

شمار ندم اگر از اهل سلامت هست　　با ملامت زده رندان چو دارایم شمار

بجز از ساغر خورشید چو ساقی تا　　تا ز هر ذره در این دور شوی بر خوردار

محمد ...

سمند لاشه برآمد ز حق اگر بجای | توان بر فرق افلاک شد بر اوج

فتاده لاشه‌ام از گرز بار گران | که زیر عقبه فرو مانده‌ام در تنگنا

دلا از خود بگذر تا بحق شوی واصل | بلی مع الله خود هر دمی که هست برآر

بحر عشق فرو رو دمی چو خواهان | برآر گوهر مقصود زان میان یکبار

تو خضر وقتی و آب حیات در دل تست | بمیر و زنده شو ای جان مباش مرده‌وار

دلا ز دیده احول غبار غیر بشوی | که غیر و هم یکتائی تو هست غبار

تو شاه ملک وجودی و ما گدای توئیم

خدایا که ز سقا نظر دریغ مدار

هنگام وصل آمد و بگذشت انتظار | مائیم و جام باده و عکس جمال یار

مستان مدام محو لقایند در جهان | وان زاهد فسرده بجنت امیدوار

پنهان کجاست شاهد معنی ببین که هست | در چشم حق شناس بهر صورت آشکار

زین قصر زرنگار چو مردان گذر کن او | زالیست بی حقیقت و دل ازو بدار

ای دل عزیز هر جائی ترا چه شد | در بند نفس چند توان بود خوار و زار

از کار رو برفت بکار دل مرا | ساقی بیار باده که هیچست کار و بار

سقا طریق زهد و خرد در خور تو نیست

می نوش و سیر عالم دیوانگی برآ

میکشم از جام درد محنت دریغ خمار | ساقی گلرخ بیا باده وحدت بیار

یا رب ام از درد و غم شاد و سرافراز کن　　در نظر اهل دل تا نشوم شرمسار

گر نتوانم رسید خود برسان از کرم　　اهل دلی را بمن تا کنم از خود فرار

خلق زما غافلند از ره پندار خویش　　کی نبود آگاه از دل سر نهان نگار

رو بغم یار باش درگذر از ننگ و نام　　ای دل شیدا ترا با غم عالم چکار

خادم ارباب دل باش گر انجا رهست　　بنده مقبول را سوی خداوندگار

چونکه بسقانیم شهره بمودی بنا

انکنش عارفان تا بود م اعتبا

ای دل غمدیده امیدوار　　از جهان بگذر که نبود پایدار

ترک هستی کن درین دار فنا　　وز دو عالم عشق را کن اختیار

هر که او در دل نباشد درد عشق　　کار و بار او ندارد اعتبار

غیر عاشق با کسی همدم مشو　　تا که افتد سوی معشوقت گذار

عمر را در عشق خوبان صرف کن　　تا زروی حق نگردی شرمسار

عاشق و معشوق ما عشقست و بس　　نیست جز او در دل ما یار غار

عشق ما را رزق و روزی میدهد　　دم بدم از قدرت پروردگار

زنده از عشقند اشیا سر بسر　　غافلند از عشق خلق روزگار

عشق خورشیدست و ذراتیم ما　　ذره از خورشید گردد آشکار

عشق بحر وحدت و ما قطره ایم　　جوهر او لعل و دُر آبدار

از نسیم عشق ظاهر میشود / گل ز خلد و بوی گل از هر بها

عشق را هر دم لباس دیگرست / گاه شاه و گه گدای کوی یار

عشق گاهی پیر گردد گه مرید / گاه زاهد گاه رند درد خوار

گاه عیسی گاه موسی گه خلیل / گه رسول و گاه اصحاب کبار

گاه بر لب تشنها آب حیات

گاه چون سقا فقیر خاکپ ر

بگذر ابدل از اساس و زر کار / فقر و درویشیست آخر کاروبا

چیست درویشی ز خود خالی شدن / در فنا باقی بلطف کردگار

فقر و فاقه ترک خدمت کردنست / محنت عالم بخود دادن قرار

فقر ابدل در بلا جان دادنست / شکر کردن با غم پروردگار

چون عطا را با بلا حق عرض کرد / فقر کرد آنجا بلا را اختیار

چون بلا را با فقیران میدهد / منعما زا با بلای حق چکار

خلق را حاجت بشاهان جهان / شاه محتاج گدای کوی یار

فخر کن سقا صفت ابدل فقیر

بی سعادت آنکه گرد از فقر عار

ابدل گذر زند ار فنا در مرمیر / ملک بقا طلب کر نشد زان گذر گزیر

هر سو بال خود مپرای شاهباز قدس / گرد هوای عشق به پرزی به بر بگیر

هر دم بخنده میبرد آن غنچه دهن — سوی عدم بشارتم از گل خبر شنید
باهر که کرد یکنظر آمد زمین لطف — در چشم اهل دل شد از آن یکنظر عظیم
حیوان صفت مباش و زآرایش جهان — تا کی غرور روی تو در چون بقر نعیم
افتاده آتشی بدلم از شرار عشق — روشن ضمیر گشته‌ام از آن شرر شرر

سقا ز خود فنا چو شدی از خطر بجا
اندیشه بدل مرسان زان خطر خطیر

ای زده راه دین تو اشتر و اسب و گاو و خر — بسته کمر بکین تو اشتر و اسب و گاو و خر
عمر تو بود یکدمه شد در پی کلا و رمه — مردی و ماند اینهمه اشتر و اسب و گاو و خر
مال و رمه بود ترا صد غم از آن بود ترا — دشمن جان بود ترا اشتر و اسب و گاو و خر
گر پی صدق و صفا بهر چه میکشی جفا — کی بکسی کند وفا اشتر و اسب و گاو و خر
خواجه تو از ره خری چون ز خود نمیخوری — اینهمه چند میخری اشتر و اسب و گاو و خر
ناحق و دزد و خون کنی در دم مرگ چون کنی — بر که ز دل برون کنی اشتر و اسب و گاو و خر
چند کنی بجود ستم غصه خوری ز بیش و کم — بوده غم و نبوده غم اشتر و اسب و گاو و خر
مال تو بحساب شد حال تو بس خراب شد — دشمن خورد و خواب شد اشتر و اسب و گاو و خر
ای حیوان خوش علف چند روی بهر طرف — تا خته گشت شد تلف اشتر و اسب و گاو و خر
بی تو ز کار مینشد توشی لاشه — عقل تو رفته در پی اشتر و اسب و گاو و خر
در دل زشت ای سقا مست اگر ستم خطا — در ره او بکن فدا اشتر و اسب و گاو و خر

قادری

قادری کز روی قدرت کرد در آدم آشکار ‏ سر پنهان از رموز گنج پنهان خورشیدوار

کرد اشیا را بلطف مظهریت سرفراز ‏ برگزید انسان کامل را ز خلق روزگار

پرتوی از عکس خود در بنده قابل فکند ‏ داد او را بر تمام خلق عالم اختیار

پادشاه صورت و معنی برای این کمال ‏ شاهدی بر شأن پاک او ز عین اعتبار

دیده روشن ساز و عارف شو بسر معرفت ‏ عارفان را از ره معنی نظر بر دیده یار

شاد و خندان همچو گل از شوق دیدن ‏ باده معنی طلب از ساقیان گلعذار

ابر گریان گشت و گل خندان از شوق رخ تو ‏ تا ز عکس خال خط سبز و خرم نوبهار

هر دم گل قدرت تا شد نسیم صبحدم ‏ در چمن چون غنچه با برگ و نوا شد صد هزار

آفتاب بهر دولت نور میکرد درخت ‏ چتر شاهی بر سرت از سایه پروردگار

از صدف بیرون نیارد در غواص امید ‏ هر که از دریای قدرت چون تو در شاهوار

پادشاه ربع مسکون گر جهانگیری شوی ‏ از وجود خویش بود چون تو شاه کامگار

گر تو بر نفس عدو تیغ ریاضت بر کشی ‏ ملک دین و دولت آخر بر تو میگردد قرار

میرسی چون خضر در یکدم بآب زندگی ‏ گر شود عدل تو چون سد سکندر استوار

تا رود از ظلم خود سوی بیابان عدم ‏ رهزنان ملک را سر زن به تیغ آبدار

در جهان رهزنان حرص و هوسها نفس تو ‏ میبرد از ره ترا هر دم بدین نقش و نگار

از فریب نفس و وسواس و کارش امین مباش ‏ رهزن مردان دین شیطان عجوز نابکار

شب چه خسپی نفس در دام است و در کمین ‏ شحنه ملک وجودی پاس شهر خود بدار

مرحبا ای عشق عالم سوز قانون بیانا — کز تو شد نسل بنی آدم بجب برقرار

گشت معکوس کار و بار عالم ز تست — هر که چون مردان حق آگاه شد از کار ما

در حریم دولت سنائی خبر شد دمی

همچو آن مور ضعیفی کز سلیمان یافت بار

دشمن ما را بود الله یار — شادمان بادا بلطف کردگار

گر بقتل ما کشد شمشیر کین — تیز بادا تیغ او در وقت کار

گر بریزد دشمن ما خون ما — ما بحل کردیم در روز شمار

تازه بادا گلشن بدخواه ما — در ره ما گر بقصد انداخت خار

هر که گوید کافر و فاسق مرا — خوانمش من مومن و پرهیزگار

هر که غمگین خواهدم یارب بلطف — بگذران بر وی بشادی روزگار

از جفای دشمنان سنائی مرنج

دوست میدارد ترا پروردگار

گذران ای دل بغفلت روزگار — دشمن جانرا بمعنی دوستدار

هر که پنهانی بجانم دشمنست — من بجانش دوستدارم آشکار

زد ز عشق آتش بجان عالمی — در میان او خود با ما در کنار

دوست میدان دشمنت را در جهان — در قیامت تا نگردی شرمسار

هر که ما را میکند بی آب رو — آب دریا باد زعین اعتبار

هرکه بی نام ونشان خواهد مرا　　　شهره باد او در جهان و نامدار

از سرشک باران رحمت کم مباد　　　هرکه خواهد چشم ما را اشکبار

دانهٔ اشک مرا قدری بده　　　بهر او یارب چو دُر آبدار

عمر خود را همچو سقا بگذران

در دعای دشمنان لیل ونهار

دشمن خود را به از جان دوستدار　　　در حقیقت تا نگردی شرمسار

منت ایزد را که من با دشمنان　　　دوستدارم دوستدارم دوستدار

من بدی با دشمن خود چون کنم　　　دیده ام در دیدهٔ او روی یار

در دل دشمن چو جا کردم دمی　　　دوست او دیدم در آنجا یار غار

مظهر حقند اشیا سربسر　　　در ظهور دوست دشمن را چکار

نیست غیر از دوست در هر پوستی　　　پوست دشمن مغز او بر دوکار

دوست خود را در لباس دشمنان　　　کرده پنهان و بعارف آشکار

تا نباشد هرکسی آواره باو　　　در جهان جز عاشقان دلفگار

دوست بی کم کرد و دشمن شد بما

بی فریبی نیست سقا هوشدار

زگریه دیده ام گر سرنگون شد خانهٔ گیتی　　　بسیلاب غم ار دادم جهان ویرانه گر کردم

اگر در شهر دشت غم مجنون قلم زدن نامم　　　که در ملک جنون تعداد خیل از دیوانه گر کردم

خدا را از من دیوانه ای ناصح چه میرنجی — اگر پند تو نگرفتم بگوش افسانه کمتر
نشد گر آشنا از کفر زلف و جان زاهد — چرا بر حال باید شد زدین بیگانه کمتر
چه پروا دارم ای شمع ار بسوزی بیشتر جانم — نخواهد بود این مرغ دل از پروانه کمتر
اگر خال ترا در دیده با مردم نشان کردم — مرنج از خرمن حسن تو گر شد دانه کمتر

دعا میگوید و سقا زتو دشنام میخواهم
بآن لعل گهربارت بگو دردانه کمتر

گفتم ای دل از غم زلفش مده بر باد سر — سیدهم گفتا بمویش هر چه بادا باد سر
پای بر سر می نهد هرکه خرامان میشود — بس که در راه بعز از روی بنیاد افتاد سر
میکند بیداد هرکه میکشم داد از غمش — در جهان خواهم زدن زین بیداد سر
دست رس می بود اگر بر سر سید عشق را — باز میش غمزه خونریز او سیاد سر
ناخنش در پرده دل جای کرد از سوز عشق — میکشم هر دم بجیب خود ز دست ناخن سر
یافت ره زانسان زلفش بی نشان عاقبت — بر نشان پای او هرکو زجان بنهاد سر

همچو سقا جان شیرین میکنم در کوی یار
می نهم در بیستون عشق چون فرهاد سر

چون همی فتح کرد شه ملک دین سفر — بادا همیشه همره او نصرت و ظفر
با تیغ عدل سر زده تا اهل ظلم را — ایمن شدند مردم عالم ز درد سر
آسوده اند خلق در ایام دولتش — یا رب بلطف خویش نگهدارش از خطر

همو زوا

وز روز جنگ سینهٔ پر کین عدو | باد از مهر ناوک دلدوز او سپر
ای شاه دین پناه چو انصاف تست بر | پیوسته هست بر تو ز مردان حق نظر
چون کرده‌اند تیغ دعا دوستان خلق | گر دشمنت چو کوه بود افتد از کمر
گر دور دل تو ظلمت آزار خاطری | باشد بنور توبه از آن ورطه در گذر
یاری ز غیر حق مطلب از ره دعا | جز لطف او چو نیست بمقصود راهبر

سعدا بخوان تو فاتحه بهر فتح او
غیر از دعا چو نیست ترا تحفهٔ دگر

ای اهل دل ز شوق جمال تو در حضور | وز مهر عارض تو جهان را گرفته نور
ظاهر از آن نشد ملک بر سجود آن تو | تا در جهان بصورت انسان کند ظهور
بر نقش آب و خاک کجا میکند سجود | شیطان صفت کسی که بود در سرش غرور
زد یک کرشمه ناز تو در کاینات نیست | افتاده‌ایم با ز ره غفلت از تو دور
تاب نظر نداشته موسی از آن جهت | برق جمال تو زده آتش بکوه طور
دل بسته‌ام بزلف چو زنجیر سای تو | دیوانه را چه کار گشاید ز جعد حور

سعدا بطوف کعبهٔ کوی تو مایل است
زاهد بهشت میطلبد از ره قصور

ای خواجه گر زرت بگذشت از کف تو | زان زر چه سود گر نبری حبه بگور
گفتی نکرده‌ام بکسی زور مهر زر | بس خست این که در حق خود کرده تو زور

بر روی فرش پشم منه روی خود بخانه چون زر بخاک سنگ شود سایه ملول
چون شاهباز قدس نخورش آن زنکی ای مرغ بر زنکه چه حاصل آب شور
خورشید عارض کر جهان روشن شود آن روشنی چه نور دهد چشم کور
سودای زلف و خال وی از کاسه سرم کی میرود برون کر شود جای مار و مور

سقا بآب دیده ما غرق شد جهان
طوفان نوح بارد کر سرزد از تنور

ای دل اندوهناک از شام هجران غم مخور صبح وصلی دارد آن خورشید تابان غم مخور
کر شدی دور از وطن در شام غربت بی نوا مهربانی دارد او با غریبان غم مخور
کر رسید روان کشتی محنت برای اهل درد دردمندان را هوادار است یزدان غم مخور
از ره بنگاره چون عزم سر اندیشه ست خند از جفای کور و از غول بیابان غم مخور
در رو نوشان بلاکش اصفهانی خاری میشود آخر در رود دوران غم مخور
چند می نالی ز برق آه و سیل اشک من دم بدم خواهد که شستن باد و باران غم

سنگ کر کوی فقر افتاد سعادت ازل
باشد آن شه انظر سوی گدایان غم مخور

یار چون بستا ماه جان از رقیبان غم مخور میشود آخر بهم دست و گریبان غم مخور
سنگ طفلان است چو مجنون کر ز شهر آواره ناقه لیلی کشش از راه بیابان غم مخور
شاد نالان باش ای دل غمکین که آمد ز سیر صبح صادق از پی شام غریبان غم مخور

نه دولت از رهزنان دین و بگویان بحق | مشکلی گر هست خواهد گشت آسان غم مخور
طمطراق عالم فانی دو روزی بیش نیست | ملک بر ظالم نخواهد ماند چندان غم مخور
سهم مژگان را مکش ای دیده چون بینا من | گر که باران دیده از تیر باران غم مخور
گر زند بدر ان دولت صد باره شیدای جان | تیر دلسوز است آه دردمندان غم مخور
میشود جمعیت از خود آی زلف او ترا | ای پریشان خاطر بی صبر و سامان غم مخور

گر با سکندر شدی سعادت ظلمت سرا
خضر بود بخبر از آب حیوان غم مخور

آتش بدلم تازه زد آن شمع دل افروز | کارم ز غمش سوز و گداز است شب و روز
رندان خرابات بمقصود رسیدند | زاهد تو برو شیوه رندانه بیاموز
از بخت سیاهی تو گرفتار هجران | وقتیکه یاری کند طالع فیروز
از دست دو زلف و رخ آن رشک دو مه | شامم همه قدر آمد و روزم همه نوروز
چون خسرو خاور علم افراخت بعالم | افتاد بهر ذره از آن آتش جانسوز
صد چاک دلم دست ز نیش کمان مژگان | زد بخیه بهر زخم زهی ناوک دلدوز

ارشاد چو سعا بصلاح مکن ای شیخ
از بهر تو خود را نتوان کرد بدآموز

بکعبه سر کویت ز اهل ناز و نیاز | همه بقبله روی تو میکنند نماز
مکن ملامت رندی کشان زاهد | بگوشه بنشین و بحال خود پرداز

به تیغ غمزهٔ او مبتلا همین نه منم — هزار کشته به هر گوشه دارد آن غماز
دل شکسته ما را ز کوی خویش مران — که مرغ جان هوای تو میکند پرواز
شبی که ناله کنان گریه میکنم ای شمع — زبان بکش که ترا نیست تاب سوز و گداز
بخون خلق سیه کرده چشم قاتل خویش — ز بخت تیرهٔ مردم کشیده سر به ناز

کسی که دیدهٔ محمود دارد ای سقا
همیشه در نظر او بود جمال ایاز

رخش در جام می پیداست امروز — بسی در میکده غوغاست امروز
بزاهد رند دردی خوار میگفت — که آن خلوت‌نشین با ماست امروز
درین گلشن هزاران بیخود و مست — ز بوی آن گل رعناست امروز
بسی روی زد ای دل بر تو آتش — که از سوز تو بی پرواست امروز
مده پندم خدا را ای خردمند — که دل در عشق او شیداست امروز
بیا ساقی که در سر باز ما را — هوای ساغر و صهباست امروز

بدور چشم میگون تو سقا
میان مردمان رسواست امروز

شد ز باد صبح شبنم بر گل تر ریزریز — چون شکوفه بر سر و محمود ریزریز
تا لب و دندان نمود آن طوطی شیرین سخن — بر زمین زد خویش مانند نمک گردید ریز
شیشهٔ زهدم را آخر تقی میخوارهٔ — زد بسنگ خاره شد یاقوت احمر ریزریز

حلقه لعل لبش را دید نگاه ازل — کرد در دم با دل سخت چو مرمر ریز
نوبهار عمر ما بگذشت ای جان آه آه — شد خزان و برگ را از باد صرصر ریز
از حریم کوی او ای دل جدا دور اوفتاد — در بیابان تمنا خاک بر سر ریز

تا غبار غیر ننشیند چو سقا بر رهش
دم بدم خوناب دل بر خاک آن در ریز

عکس رخسار تو افتاد و بجامست امروز — جم درین دور بجام تو غلامست امروز
گرد خوان کرمت بنده و آزاد یکیست — زانکه با شاه و گدا لطف تو عامست امروز
میطپد مرغ دلم در پی آن دانه و خال — باز او را هوس دانه و دامست امروز
جان رسید بلبم گفتمش از درد تو گفت — غم مخور کار تو ای خسته تمامست امروز
پخته شد از می جوشیده ز خامان دلها — زاهدا آه که کار تو خامست امروز
تا در آید به عشق عنانش مگذار — توسن نفس و هوا چون بتو رامست امروز

خون دل بر تو حلالست بنوش ای یغما
بی لبش دم مزن از می که حرامست امروز

از گریه شدم غرق بخون جگر امروز — ای دل مده از ناله مرا دردسر امروز
باشد خبرم نیست ز خود بلکه ز عالم — هستم ز می لعل لبش بیخبر امروز
سوز دل و لب تشنگی و دیده پر آب — میسوزدم از هر طرفی خشک و تر امروز
دی بودم از و بیخبر و باخبر از خویش — زو با خبرم گشته ز خود بیخبر امروز

از کعبه و بتخانه ز مسجد بخرابات
چون سایه فتادم ز پیش دی و امروز

جز مردمک دیده هر آئینه نباشد
آئینهٔ رخسار ویم منظر امروز

از بار غمم پشت دو تا گشت کی افتاد
از درد دلم ناله بکوه و کمر امروز

سقا که ز زلفش به بلا بود گرفتار
بالاش برانگیخت بلای دگر امروز

خوش بود ای دل ز یار آئین ناز
عاشقانرا بر درش روی نیاز

در گذر از خود نهاده با قضا
همچو عودت گر بود سوز و ساز

کار و بار عاشق بیچاره را
راست می آرد کریم کارساز

بندهٔ کو عاقبت محمود گشت
میشود از جان مطیع او ایاز

عشق زد پروانه را آتش بجان
شمع را آورد در سوز و گداز

یافت از سر دامنش کام خویش
هر که شد یکدم رفیق اهل راز

در هوای عشق آن شهباز قد رسا
میکند مرغ دلم پرواز باز

مرغ دل اگر هوایی وا نهشت
باز میگردد بسوی شاهباز

تا که سقا خاکپای یار شد
در میان عاشقان شد سرفراز

روز نو روز است گلخندان و من گریان هنوز
بی وصالش دل گرفتار شب هجران هنوز

هر کسی با دلبر خود شادمان در سیر باغ
من بصد غم بی رخش در کلبهٔ احزان

بلبلان با وصل گل دارند صد برگ و نوا
من ز هجرش با هزاران ناله و افغان هنوز

اهل دل دارند با لطف رخش جمعیتی
وین دل دیوانهٔ من بی سر و سامان هنوز

هیچو لعلش مفلسان از گنج حسن او غنی
من بجود و جهد و سر در کنج این ویران هنوز

با زلیخای زنان میخوارهٔ یوسف لقا
من بخوناب جگر در گوشهٔ زندان هنوز

ره سوی خلوت سرای شاه بردند اهل حال
قیل و قالی دارد ای با دربان سخنها هنوز

بر آستان تو آورده ام روی نیاز
زمین لطف نظر سوی بیدلان انداز

قسم بجان تو ای شاهباز کشور قدس
که مرغ دل بهوای تو میکند پرواز

ز شوق وصل تو ای شاه صورت و معنی
خوش آنکه سوی حقیقت رود ز راه مجاز

هزار شکر که این دولتم میسر شد
که با سگان تو از روی دل شدم دمساز

چو زاد و راحلهٔ حاجیان بغارت رفت
بیاد تفرقه دادیم تحفه‌های حجاز

بغیر چهرهٔ زرد و سرشک خون آلود
نماند لایق محمود تحفهٔ ز ایاز

همای اوج سعادت شها تویی امروز
مباد کم ز سرم سایهٔ تو ای شهباز

بخاکپای تو سقای بیدل از سر صدق
نهاده روی مذلت بحال او پرداز

چگونه صبر کنم در فراق آن شهباز
که رفت و جانب آن آستان نیامد باز

همای دولت و بخت مرا چه شد یا رب
که سوی غمزدهٔ خود نمیکند پرواز

چمن گلشن دل بلبلی خوش الحان بود کجا شد آنکه دگر بر نیایدش آواز
نشسته بود و بازیچه لعبتم بکنار بیکدم از نظرم برد چرخ شعبده باز
شکست تازه نهالم ز تند باد اجل هزار حیف از آن عندلیب گلشن راز
ربود گرگ اجل یوسف شریف مرا بصد امید که بودش منش نعمت ناز
ز روی یار چو عکسی بجام ما افتاد بسنگ حادثه بشکست و در سفال نواز
چو بود بنده مقبول حق قبول افتاد بلی بخدمت محمود تعبیه ایاز

منال مهر جگر گوشهٔ خود ای تنها

چراغ هجر اگر سوختی بسوز و بساز

زاهد از اظهار پاکیزه و شوق نماز دُرد نوشان از صفای باطن و روی نیاز
شیوهٔ سیمین بران و ناز پرورد دلبری همچو شمع از آتش دل کار ما سوز و گداز
کار و بار ما همه بر اختلاف یکدگر حکمتی دارد بهر مشکل آن کریم کارساز
نیست از سر خدا خالی دل پیر و جوان میخرامد چون پری در هر لباس آن سرفراز
قول و فعل مختلف آثار با مشکل آن است ورنه آسان است پیش عارفان اهل راز
بنده را با خواجه گر فرقی بود در صورت است زانکه در معنی یکی باشند محمود و ایاز
آن یکی از ناتوانی همچو موری پایمال دیگری از تاج و تخت شیر با سرفراز
خویش را آلوده و آویخته در بند مست محتسب با آن کوته و دست دراز
آستین افشان گذشت خوان نعمت شیخ شهر دامن پاکش نیالاید از آن گنج اخضر

از ناز

از ما خبر ز حالت جام مغانه پرس وز صوفیان روایت تسبیح و شانه پرس

از باده دم مزن تو بزاهد خود فروش وز رند می‌پرست رخ چنگ و چغانه پرس

ساقی بیاست منفس آن یار خلوتی کوشه نشین بیا و ز رود و ترانه پرس

ما نجودیم از کی حقیقت زمان زمان احوال روزگار ز خلق زمانه پرس

زاهد بکار خانهٔ ما طعنه میزدی اکنون بیا و کار ازین کارخانه پرس

پرواز عرش را طلب از طایران قدس وز مرغ خانگی صفت دام و دانه پرس

سفالکش ده از نظر خویشتن چو کان

از جوهری تو قیمت دُر یکانه پرس

غیر از نسا زاد درین دار فنا شمار کر همخوابی غیبدان نقارا فی قرس

در بیابان تمنا راه اگر گم کرده کوشش کن که ز هر طرف دست دعا فریاد رس

تا بکی باشی گرفتار تن ای شهباز قدس بال و پر بکشا و در پرواز شو بشکن قفس

همچو مردان از سر جان بگذر ای شیخ ار هوا کین رباط منزل تماچی و دزد و عسس

نادر حکمت که میکفت از خرد دور گزین کشت معلوم هم که دل در عاشقی دارد هوس

سر بنیان را طلب کن از خدای کفتمت اما بجنس غافلان بکشا نفس

زاهد این مکتب عشقست تا کی همچو طفل از الف معنی نمیدانی و میخوانی عبس

چون جرس تا بکی نالی ز بیداد فلک نیست در این گنبد مینا مگر باد جرس

مال و ملک و جاه بی معنا غرور و نیست هست دنیا بر مثال آتش و مردم چو خس

رسید عشق و محبت از دلم هوا و هوس | بغیر ذکر تو در دل نماند جای نفس
ز درد و محنت هجران کجا برم فریاد | چو شاه کشور خوبی تویی بداد رس
محبت سگ درت را باین گدا ورنه | بر آستان تو شاها کجا رسد بیکس
کسی که ملک دو عالم بداد و عشق خرید | چگونه ترک کند طعن اگر زند ناکس
بزلف او نه چنان بسته شد دلم که دگر | ز شحنه غم تو دل باز دارد و گیر کس
بروز حشر که هر کس شفاعتی طلبد | مرا شفیع همین عشق و محبت او بس

توشاه باز بلند آشیانه‌ای سغا
ترا چه شد که گرفتار مانده‌ای بقفس

بشنو از من یک نصیحت ای جان همنفس | گر خردمندی مجو مهر و وفا از هیچکس
صحبت خلق از جهان ترا بگذید دور | گر وصال یار خواهی بگذر از هر بوالهوس
سال عمرت همچو دور گل دو روز بیش نیست | همچو سرو آزاد شو دامن بکش از خار و خس
زخم بسیار زدت یاد دم تیغ اجل | مرغ جان عاقبت خواهد پریدن از قفس
ای مسافر بار خود بربند و در ره | کاروان رفت و تو هم همره با آواز جرس
اینهمه فریاد از مهر تو دارند اهل دل | سر بجیب خود کش و خامش فرو از ناله بس

شادمانی بغم عشقت نمی‌باید مرا
همچو سغا در جهان ما را غم عشق تو بس

بما ز عیش و تنعم مگو ز زیب لباس | که ما بنان جوین قانعیم و کهنه پلاس

مکن تو عرض تجمل که پیش رندکشان
به نیم جرعه نیرزد هزار کمخا اطلس

خوشم به پوست چو مجنون ز عشق آن لیلی
که بود کمین از پوستین روبه و واس

بجوش تا نبری ره به تمیزی بخدا
ز جنت جوی حق او دافع خوش انفاس

کسی ز سر کسی آگه چو نیست غیر خدای
ز نیک و بد تو مکن در حق کسان قیاس

حضور ظاهر و باطن بزرگ گفتن اوست
مزن تو یکنفس ای دل بغیر حمد و سپاس

دری ز لعل گهربار یار ای سقا
چو یافتم چکنم از زمرد و الماس

ای دل ز چین ابروی آن دلربا بترس
پیش بتان سجود مکن از خدا بترس

نظاره سوی صف ابرو کمان مکن
ای بیخبر ز ناوک آن دلربا بترس

بالای او بلای دل دردمند ماست
با سرو قامتی منشین زان بلا بترس

آتش ز آه میدهم خود به بی غرضان
از سوز و ناله دل هر بینوا بترس

آتش بملک جان مزن از ظلم خویشتن
مست الست باش ز درد و قضا

خوناب غم ز جام رضا نوش کن مدام
شاها ز دود و آه دل هر گدا بترس

تیغ جفا مزن ز برای عروس دهر
خونخواره جادوست ازان بیوفا بترس

زین بیش مزن ای رقیب بآزار دل کشی
اندیشه کن ز آه من مبتلا بترس

سقا بآب دیده ما آشنا مشو
آشوب او گرفته جهان زان بترس

دلم بردی بیا در قصد جان باش مکن ای عمر تأخیر و روان باش
هوای مهر تو سرگشته دارد مرا چون ذره ای مه مهربان باش
نثار مقدمت جانهاست بر کف بیا آرام جان عاشقان باش
چه می ترسی ازین راه خطرناک رها کن رخت هستی در امان باش
گمان و ظن اگر بر خویش داری بمیزان یقین در امتحان باش
درین میخانه گر هستی سبکروح ز جام عشق هر دم سرگران باش
اگر خواهی نشان یابی ز اسرار بکوی عارفان رو بی نشان باش
بیکدم واقف اسرار گردی بیا در میکده از همدمان باش

چو هر خانه مقام اوست شاها
مکن دعوی بوی بی خانمان باش

بشنو دلا نصیحت شاه مدار خویش خیری مدار جز غم پروردگار خویش
سودل منه بسلطنت دار بمدار بی فقر و فاقه تکیه مکن بر مدار خویش
در کار نفس شوم مکش بار عالمی شرمی بدار توبه کن از کار و کار خویش
بر مسند صدارت اگر معتبر شوی پائین نشین ز مرتبه اعتبار خویش
بربند بهر قصد دل و دین خود بجان زنار را ز طره پرچین یار خویش
منصور وار دست بسر رشته بر بان سر دار شو بلند بپا دار خویش
از سر منه ز راه خطا چون دو گیسوی یار سودای جعد خم بخمی مشکبار خویش

بنمود از هر آینه رویش معاینه　　منظور رو بروی تو در انتظار بیش

بی اختیار تا نشد از ملکت وجود
سنقا بدست یار بده اختیار خویش

آن صبا کز زلفت جا نشاند در سمن برش　　وه چه زیبا آمده بر قامت جان پرورش
برزن کلاه گیش از رگهای این عرج گو　　می زند هر صبحدم بر دامنی نیلوفرش
غالیه بر جبین حلقهای زلف او　　اهل دل را جان معطر از عبیر و عنبرش
سوختیم و نیست پروای زمان آن شمع را　　تا بکی گردیم چون پروانه بر گرد سرش
من شهید عشقم و لب تشنه دارم چشم آن　　و هر دم در حلق من ریز آب خنجرش
خسرو دوران با عرض تجمل گو مکن　　در نظر ناید گدا یا زا جوی سیم و زرش

دم ز اسرار چو سنقا مزن ای اهل خرد
عاقلست آنکه باندازه بود گفتارش

نمیخواهی ایدل شوی مشوش　　روان بگذر ازین قصر منقش
صلاح کار اینست ای خردمند　　که در میخانه باشی رند و سرکش
مرید عارف اهل نظر باش　　دلیل خود مکن نادان اعمش
مباش از خرقه و عمامه زاهد　　که عاشق فارغست از ریش و از فش
بترس از حق بمردم بد میندیش　　مسوزان خویش را ناحق در آتش
مرنجان زیردستی از بیداد　　زبردستی رسد ناگه بغورش

در استغفار دون بوته عشق

بسوزان قلب و صافی باز بنوش

سر زانو زده با محتسب گفتم بود عطر سخن / آغاز بوده چو خیم سحر این نکته بگوش

چند باشی تو درین میکده با درد و الم / عاقبت خیر بود غصه مخور باده بنوش

گفتم از بس که ادم ز نوای پیر مغان / گر خم باده تو چه بکیری سرپوش

گفت ازین باده بمیکده تو بمقصود رسی / اگر از شوق شوی نجود و مست و خموش

می ز خونابه دل میخوره و دم در کش آخر / که ز تنگ ظرف شود مست و آید بخروش

ای خردمند بود در عوض جرعه می / صرف کن هر چه بود در نظر باده فروش

یارب آن شود که خم و میخانه عشق

بهر سقای رندان بکنم باده بدوش

ایدل از ذکر تو هم اسرار نمی آید بگوش / رو بهر نامحرمی همدم مشو خاموش بنوش

مجوی جرعه درد بجنگ آوری صاف مجوی / زانکه ساقی را بود میلی بر رندان دردنوش

طاعت صد ساله را بنگر که بهر جرعه / بر در میخانه از زاهد بگیرد میفروش

گر نمی بخشی سر از رومان ستار العیوب / پرده عصمت بروی نیک و بد پوش

گر دلت پر خون شود زین دور کج تو مرنج / کوس از کاوش کی خود دارد ناله و خروش

پخته شو در بزم رندان خام بودن تا بکی / همچو خم از آتش دل تا می خود بجوش

ساقیا جامی تصدق کن بسقای گدا / میکند عرضیت چون با غم شب مدهوش

نود و دو

دوشم از غیب آنچنان آمد بگوش	کاینچنین میگفت پیر میفروش
عمرها شد با غم می همدمیم	دیگ مردان سالها آید بجوش
محتسب با ما دم از یاری مزن	منکر اسرار رندانی خموش
مهر خود سازی قلاسوفه مدام	ننگ خواهی گر نبوشد پوست پوش
بسته بر کاهی کوه گناه	بس کن ای گندم نمای جو فروش
ما محب عاشقان کاملیم	دم بدم می باده در جوش و فروش
درد نوشانیم جام جم بکف	پوست پوشانیم چنانکه می بدوش
بر سر دوش سنت الجبات	خضر در گوشم چنین میگفت دوش

بر سر میدان ابدالان مست
آبی از سرچشمه صفا بنوش

دل از من برد آن شوخ کمانکش	که از خیل بتان در دلربایی
گرفته نرگس مستش ز بالا	ازان زد بنده اندازه جانان
بدورش حلقه حلقه عاشقان	که غم دارد فغانهای خود
جهان قادر شد آن شوخ بلا دور	که جان بردن مرا و دیگر
دو چشمت از حلقه دیده	به تیر انداختن بنابد که گرد
نمی دیدم از و تقصیر عاشق	نمیدانم چه شد کشتن
کمان قامتم چون تیر شد	بعشق خود جوانم ساز رحمت باد

بسر نازو فرح در دل از جبهان بستنش		که این خوشحالی کیفیت از جام الستش

قد در دل مرا لب میگون رخ گلگون		همه اسباب محبوبی که از روز ولادتش

بسی مشکل بود جان بردن از قاتل خنجر		که پیوسته بقصد خون ما خنجر بدستش

نه تنها من که در زلف آن دین و دل دادم		که در هر گوشه چندین عاشقان پابستش

نشد سرو سهی مثل قدش در بستان قابل		که این بی همتی و سرکشی از اصل بستنش

دل دیوانه تا آزادگی از سر برون آورد		بزنجیر سر زلف آن پری پابند بستنش

کم از استادی زاهد هشیاری
که زود رود بنوشاند خرابات این نکته بستنش

جهان گر گشته دورانم از زلف پریشانش		که هر سو میدود دل بجو گوی از خم چوگانش

چه خونها بجگر دستانش با این غمزه مژگانش		سخن از رستم دستان چه می پرسی ز دستانش

اگر شد خاک آتش بسته بسته خیمه ام		ولی کی میرسد دامن که گردی ز دامانش

بناشد لاله در دشت بهاران جان		که میسازد فلک سیراب از خون شهیدانش

محالست این که ره یابم در بزم وصالش		همان بهتر که خوش باشم باغمهای هجرانش

ندارد صورتی گر وصل آن مکین نمیدانم		بهر صورت از آن خرسندیم گو چه بستنش

نه تنها من شدم در صنع کونا کون او حیران		که همچون من بسی اهل نظر گردید حیرانش

سرو سامان بجا از دست ای زاهد خود بین		ندارد چون خبر از سر چه می پرسی ز سامانش

طبیبا گر علاج درد بیدرمان نمیدانی		بیا دریاب ساغر را که اهد بد بستن درمانش

ز جان خود کسی تا نگذرد در راه جانانش
به صبح وصل او کی می‌رسد از شام هجرانش

بدار الملک آن خونخواره نتوان رفت بی تیغی
که زیر پا بسی سر اوفتاده در بیابانش

طواف کعبهٔ مقصود سالک را بهر وادی
میسر کی شود بی محنت خار مغیلانش

بسی لب تشنه و سرگشته باید گشت در ظلمت
که همچون خضر ره یابی بسوی آب حیوانش

چه مهرست این که باید سر نهادن در غمش دایم
جدا نتوان شدن چون سایه از سرو خرامانش

ندارد هر که انسیت بآن آهوی بی همدم
بر و مردم زادگی بیهوده نتوان گفت انسانش

دلم با رشتهٔ جان بهر آب زندگی سقا
فکنده خویش را چون دلو در چاه زنخدانش

ای دل ار خواهی که در عالم شوی از غم خلاص
خویش را در عشق او گم کن از غم عالم خلاص

از سفال دردنوشان جرعه‌ای در کش بچنگ
تا شوی از تخت جمشید و جام جم خلاص

هر کس از سحر چشم قاتل او جان نبرد
در جهان نتوان شد از مکر بنی آدم خلاص

بندهٔ فرمان عشق او شدم از آرزو
کرد از سودای هر آن طرهٔ برهم خلاص

ای دل مجروح و درد عشق را غنیمت دان
همدم تیغ غمش از محنت مرهم خلاص

رخت هستی را بسیلاب فنا ده تا شوی
کرد از آن آلایشم این جیفهٔ برهم خلاص

گر شوی با خضر و عیسی همدم چو سقا نفس
کی توان شد از زبان مردم عالم خلاص

ماه من عالم بدور تو شد از طاعت خلاص
که بابروی تو گشتیم ز محراب خلاص

دلم ز چنگ غم عشق بخانون نوا　　شده در بزم خیال رخ و زلف بتها

تا روان گشته سواد دلم از آن خط و خال　　دمبدم فاتحه را ختم کنم با اخلاص

طالبی کو بره یار ز هستی نگذشت　　میشود در حرم عزت او خاص الخاص

گرچه بتخانه و مسجد همگی خانه اوست　　لیک چون بتکده عشق ندارد اخلاص

زاهدا سیل سرشک تو نه چون گریه ماست　　سیم مغشوش که بود پاک نسنجد بخواص

میشود تجربه خلق جهان سقارا

بکشند تا برسد در ره عشقت بقصاص

نکن در برقع زلف ای مسلمانا از آن عارض　　که چشم مردم اهل نظر باشند بران عارض

بروز و شب همه سرگشته اند امانی بند　　بدور چرخ مهر و ماه و انجم انجمان عارض

زند گل پیرهن چاک هزاران جا بر آن غنچه　　چو بگشاید بصحن باغ آن سرو روان عارض

برآمد گر ببرج قصر بردارد نقاب از رخ　　بپوشد آفتاب از شرم او در آسمان عارض

گر از رو بدارید تو قطع شد دست همه خوبان　　ببرند تا رگ جانها تو بگشا در جهان عارض

بهر وجهی نظر کردم ندیدم جز جمال او　　یقینم شد که بنموده است بر اهل گمان عارض

اگر پرسند ای مغان عشق گیتی زبان

بگو مستم من دیوانه و شیدا بدان عارض

دلم زکوی رضایت نمیکشد بریاض　　برو طبیب که من خوش دلم بدین امراض

بلطف عام تو قانع منم ز خلق جهان　　بفیض خاص تو دل طالبست با فیاض

بدور لعل لبت برگ گل بکار آید　　بسی رعیت میان جواهر و اعراض

سواد خال تو زیبات بحجهٔ دل　　چنانکه از خط مشکین رقم بروی بیاض

اگر غرض زمحبت کمال بی ادبیست　　ولی بتان بمحبان بسکنند اعراض

ولا بسکده گمنام باش و بیخود و مست　　بخلق شهره مشو همچو زاهد مرتاض

حضور روضهٔ رضوان بحجه‌ای سقا

گرشد ریاضت کوی حبیب عین ریاض

شد و مانند نقطه اسرار و فرش خال و خط　　میشود سر کلام حق عیان زان یکنقط

دفتر حسنت مرا از خط رخسار او　　از سواد او چه اگر نشو بخوانی ناغلط

خط مستی را حجاب چهرهٔ جانان مکن　　چون مدار غیبت نقش موج را بروی شط

ذرا اگر خواهی مراد در دل که بگرد حد نشست　　تا کجی باشی در این گرد آب سرگردان چو بط

در خوابی رهبر خود ساز بر عشق را　　تا کناری زین میان کبری نمایی در وسط

ساقط از لعل لب او گشته از نیکی　　هر که با بد عمر خضر از وی بکجا گرد سقط

همچو سعاد مبدء صفحهٔ رخسار او

دیده بگشا و کلام حق بخوان بی نقط برین

هرکه میخواهد که سلطان اختلاط　　با بدش گرد از نیاز اول برهان اختلاط

باسکانش گرشود اول گدایان آشنا　　میتواند گرد با آن شاه خوبان اختلاط

میشود از درد بیدرد خلاص از صبر او　　هرکه از جان میکند با دردمندان اختلاط

هر دو ترک او همی ریزند خون ما بجان — مردمان چون میکنند از جان با ایشان اختلاط

دم ز ایمان میزنند و ز کفری آرد دلیل — آن بت هندو که دارد با مسلمان اختلاط

باز دل دارد هوای زلف و خط و خال تو — بس بجانم من ز دست این پریشان اختلاط

نرگس مستش نظر با مردم چشمم — از قدیم آن شاه دارد با گدایان اختلاط

مرده دل زاهد چرا جان میکنی در راه و گل — کی توان بی معرفت کردن بجانان اختلاط

تا شده سقا غلام خواجه هر کو درا

میکند با بنده و آزاد یکسان اختلاط

طوطی جان دارد از آیینه روی تو خط — یافته چون از لب لعل سخن گوی تو خط

تا نظر کردی بسوی من ز عین مردمی — یافتم در یک نظر از چشم جادوی تو خط

از نسیم گلشن فردوس کی یابد حضور — هر که دارد ای گل نورسته از روی تو خط

سوی سرو و گل نه بیند هر که یابد در جهان — از گل رخسار و سرو قد دلجوی تو خط

همچو زاهد سجده بر محراب هر دم چون کنم — من که دارم از سجود طاق ابروی تو خط

دل که شد دیوانهٔ زنجیر زلفان پری — دارد آن شوریده از سودای گیسوی تو خط

فارغم از آرزوی جنت و حور و قصور

کرده ام تا همچو سقا بر سر کوی تو خط

چو با انصاف چشم انداخته در کار خود وا غلط — بسی حال پریشان گشته از انکار خود وا غلط

بکفر زلف خود بند و ببندد دیگران گو — میان بسته بدین نکشاد یک زنار خود وا غلط

رخ و تاب دستارش کجا و زهد ناموسش | که دارد در دهر بسیار از دستار خود واعظ
زبان چرب زرق و ریا هم گشت نسبت او | فرومانده چو خر در گل زیر بار خود واعظ
بنزد عارفانش آبروی نیست زان هردم | بشوید چهره را از گریه بسیار خود واعظ
زدنیا میکند منع و خود از بی میبود دایم | زگفتارش بگفتارست در گفتار خود واعظ
میان مردمان در خودفروشی معنی دارد | نیاساید دمی از گرمی بازار خود واعظ
نشد از نقطه توحید او چون گشته آگه | درین ویرانه زان افتاد از پرگار خود واعظ

زعلم بی عمل ساقی چه حاصل کز ره معنی
بهر صورت بود شرمنده از کردار خود واعظ

ازان رو همچنین حیران شده در کار خود واعظ | که در دلها اثر کم دید از گفتار خود واعظ
بود منکر بار باب یقین بگشا نقاب از رخ | کند تا پرده جانان پاره از پندار خود واعظ
بخواند آنچه گر زان خط و زلف خم اندر خم | بیکدم بگذرد از منبر و اشعار خود واعظ
رسیده وقت آن کز بهر روی خوار از مستی | بیالاید شراب از گوشه دستار خود واعظ
قدم گر از سر منبر نهد بر پای خم یکدم | نهد بر پایه عزت سر از رفتار خود واعظ
زخشم پر خمارت نرگس مستان زند گوشه | بهای و هو برآمد رفت از پرگار خود واعظ

زسر دل چو ساقی گر خبر یابد بخواهد گفت
بکس یک نکته هرگز در ز اسرار خود واعظ

منم دیوانه و شیدای حافظ | درین عالم شده رسوای حافظ

من از دیده مو در سر ندارم | خیالی بهتر از سودای حافظ
اگر واری دل آگاه بشنو | بود در هر زبان غوغای حافظ
همان بهتر که نقد جان خود را | فشانم بر قد و بالای حافظ
اگر آید ز راه دل بسویم | درون دیده سازم جای حافظ
نشیندم در دل و دیده اجابش | نشد معلومم از ماوای حافظ

دگر کاری نمی آید ز دستم
منم از جان و دل سقای حافظ

رقم زد بر رخ از ابرو دو مصرع | که شد سر دفتر خورشید مطلع
ز معراج آمد آن شمع دل افروز | زبان بگشا و آتش شد مجمع
بهر صورت خم زلفش بیان کرد | جمال شاهد معنی ز برقع
از آن شد سر فراز ربع مسکون | که در فردوس بنشیند مربع
از و شد گشت کار شرع خرم | جهانی خوشه چین بر دو مزرع
ملیح الوجه و ما زاغ البصر بود | که شد بر شور این شعر ملمع

حدیث خط و خال اوست سقا
بشعر من ز مطلع تا بمقطع

تا بر سر یک سر دو الف لام شده مطلع | نوری خط بر صفحه مقارن بمرقع
جمعیت اهل دل و دین بسته بمو | در هندوی زلف عبرنسای مجمع

جام سپهر و مهر زند در طلعت — بگرفتم و داده‌ام از دوری بامع

جام از کف جم گیرم و تاج از سر جمشید — گر از سر خم بر کنم این خشت مربع

با کفش و عصا و کمر و دلق ریایی — شیطان صفتم دشمن شیخان مکمع

مردانه بدست آیدم این آل توا — بر رخ نتواند که کشد گوشه برقع

سقا دو هلال فرش مطلع نور است

وز خنجر خطش شعر مرا زینت مطلع

خنجر کشان ز دو نیم آن لب جو گشته لامع — ای موشکان چه سازم با آن دو لب قاطع

بر نقطه دهانش خط وجود بردم — آورد زلف سرکش هر دم براهین راجع

زلفش طمع بدلها آورد و شد پریشان — جمعیتی نباشد در مردمان طامع

زد آتشی بدل از مهر رخش آن مه — از پرده باز آمد مانند برق لامع

آدینه روی یارست در مسجد دل ما — بی روی او نباشد جایز نماز جامع

بر خون من لب یار دعوی نمود و داند — مژگان او شهادت جویند و گواه شایع

ساقی بگوشه چشمی می‌دهد به رندان

سقا مکن در این دور باز هر عمر ضایع

میروم زین شهر یاران الوداع — الوداع ای دوستداران الوداع

زین دیار امروز ای اهل نظر — میروم با چشم گریان الوداع

تا شود همراهم آن یکتا دمی — از دو عالم میکنم زان الوداع

یار چون با نامرادان همدمست ‌ ‌ ‌ ‌ از مراد و نامرادان الوداع

مهوشان چون مظهر حسن ویند ‌ ‌ ‌ ‌ چون کنم از خوبرویان الوداع

بخت غیر از یار همراهی دکر ‌ ‌ ‌ ‌ کی توان کردن بجانان الوداع

جز دعا ساغر از اهل دل مخواه

میکنی کر زین عزیزان الوداع

بجان باختن بخطاط نوشته در مطلع ‌ ‌ ‌ ‌ که آفتاب جمالش عیان بود مطلع

ز صبح عارض او شد چو روشن شام فراق ‌ ‌ ‌ ‌ در اندمی که فتاد از جمال او برقع

ز زلف اوست پریشان سیه بختان ‌ ‌ ‌ ‌ ز شمع عارض او روشنی این مجمع

ز تخم مهر و وفا بر نشد بهر جکنم ‌ ‌ ‌ ‌ بغیر جور و جفا حاصلی ز بن مزرع

بکوی باده فروشان چه میکنی زاهد ‌ ‌ ‌ ‌ نمیخرند در انجا متاع زهد و ورع

کدای آن سر کو بهتر از شد و جهان ‌ ‌ ‌ ‌ کمینه بردر او همچو صاحب توشع

لبش که آبحیاتست و خضر او خط و خال

دلیل ما شده بر ساقی حقیقت آن منبع

در کوی خرابات نشستیم مربع ‌ ‌ ‌ ‌ داریم بیکجرعه می دلق مرقع

جام می وقت سحر و درد کشانرا ‌ ‌ ‌ ‌ بهتر بود از تخت جم و جام مرصع

دارم هوس بدن خوبان شمامه ‌ ‌ ‌ ‌ بربسته خرامم ز غم کنجه و برقع

دی کفت که قانون کرم کفتنش آکی ‌ ‌ ‌ ‌ کس کل و بلبل کرد مشنیم بت قلمع

ز باده

بر باد مده سنبل خوشبوی که گشته   سودازده از زلف پریشان تو مجمع

از صبح ازل کاتب تقدیر نوشته   چون خط تو بر صفحهٔ خورشید مطلع

قطعا نتوان قطع نظر کرد ز سیما

تا داد بشیوا ز خط نو زنخت مطلع

کسی که شد دل و جان مقبول یار مطیع   قبول گشت سخنهای او بنزد سمیع

دلی که هست بی وحدت در عالم   یقین بدان که از او فیض میرسد بجمیع

یکیست در بر مجنون حق صواب و عتاب   که بر خطای دل اوست لطف یار شفیع

کسی که گشت مشرف بعون جاه و بها   بهر کجا در جانش بود شریف و رفیع

ز آفتاب رخش ذره که نور گرفت   جمیله شد بجمال و بحسن گشت بدیع

ز خشکسال جهان بی غمم که کلک مراد   بمزرع دل او سبز شد بفصل ربیع

کسی چگونه کند ترک عشق ای ناصح

که در نصیحت ما تو میکنی تضییع

دلا اگر بکنی در جهان بکار شروع   بهیچ کار مکن غیر عشق یار رجوع

بروی او شده جمعیت دل عشاق   چنانکه گشته پریشان زلف او مجموع

ز چهره پرده برافکن و سر برآر از جیب   که آفتاب جهانتاب یار کرد طلوع

ببخش دیده اهل نظر بجلوه گری   برآمد از ره معنی بصورت مطبوع

نظر بسود و زیان هر چه هست در عالم   بدست او همه نقد و جنس اصل و فروع

ز سر حال تو اگر بیند ای سقا
نگاهی که تو گویی کجا بود مستغ

در گرفته ز آتش سودای او چشم چراغ
هر سر مو بر تنم چون شمع مسرور دماغ

در نظر هر که نباشد سرو گلرخسار من
هر مژه در دیده ام خاری بود در باغ

جرعه دیدم که ساقی داد با غیر و ز رشک
جیغ زد آب روان در دیده ام جان در ایاغ

گفت زاهد چون ز راه بلبلی بسوی ما نشست
گفتمش بلبل نگشته هیچگه همدم زاغ

بستم ز رو لیده که از سوز دل پیچ عشق
بر سرم از آتش رخش دود چراغ

دل ببوی زلف او رفت و ندانستم چه شد
ای صبا با من بگو جائی اگر داری سراغ

داده سقا بزلف یار خط بندگی
سر بنه بر خط و آزادی بآور از فراغ

ما همه در طلبش بیخبرانیم دریغ
در تمنای جهان رهگذرانیم دریغ

شاه در خانهٔ ما دل بدر میرود نیز
در پی نفس و هوا در بدرانیم دریغ

شاهبازان حقیقت ز نظر پنهانند
ما بدام دو عالم نگرانیم دریغ

همه از یک پدر و مادر و از یک خبری
در پی نیک و بد یکدگرانیم دریغ

همچو شیران ولا و رگ غیرت شیریم
در مصاف غم او بی جگرانیم دریغ

در نظر سرو قدش مایل طوبی دل ما
رهت کوته همه کج نظرانیم دریغ

ره نبردیم چو سقا بسوی در وصال
ما درین بحر فنا بی گهرانیم دریغ

بازدم

بار قیب لعل مر دیگر خدا را سوی باغ | عندلیب گلشن قدسی شوم همراز باغ
گل نه زیرا من خوبی لعلت چاک زد جامه | غنچه لعل لبت هر که شود خندان باغ
چون نمی آید ز گلزار جهان بوی وفا | گلبن امید بر کن ای گل از این باغ و راغ
لاله در منزل لیلی نباشد لیک هست | کاسه های می که میدارند با مجنون ایاغ
وصف خط و خال او میکرد زاهد رنگ رنگ | بر دل خود سوختم از آتش آن لعل داغ
گر غنی با مفلسان شد سرگران از بی دماغ | کرد بیرون از سرش تنگی آخر دماغ

تا شنیدم وارد آن بیجا مهر جان منزلی
همچو سقا میکنم آن شوخ را هر جا سراغ

عمر بگذشت گرفتار جهانیم دریغ | وز هوا و هوس خویش بجانیم دریغ
هر که بی نام و نشان شد بوصالش برسید | ما بغفلت ز پی نام و نشانیم دریغ
سود در نقد غم اوست زیان در زر و سیم | سود بگذاشته مایل بزیانیم دریغ
بر نخوردیم ز باغ دل و بگذشت بهار | با قد خم شده در فصل خزانیم دریغ
سیر گلزار و لب آب روان مطلبیم | بیخبر در دل از آن روح روانیم دریغ
بخدا اهل ارادت ز یقین بو بشند | ما شده مرحله در ظن و گمانیم دریغ

گه سر بر زده از جیب دل ما شب و روز
همچو سقای گدا غافل از آنیم دریغ

آه از آن دم که رسد تنم تا که بر آید جان دریغ | بند بند استخوان گردد جدا نالان دریغ

غافلی چون کافری بوده بغفلت فتنه گر / روی حق نادیده مشغل گر برهم ای دریغ

چون تجارت می برد نقد بیه جاز اجل / خانمانم عاقبت خواهد شدن ویران دریغ

میشود در زنا باتم فرح و میماند عیال / در بدر بهر یک نجال خویشتن حیران دریغ

هم مانم تلخ کام از جام لب شیرین زهر / همنشینانم شود همچین زندان دریغ

جان بحسرت در طلب بی روی تو بیم خوردم / عمرها در خلوت دل بوده آن مهمان

رگ برگ نزدیکتر از ما با بود حبت حق / ما ز نقش خویش و راز دانش بیخبران

بر تخت غیر حق راهی نبردیم و شدیم / در پی انکار آدم تابع شیطان

وه چه بد حالست ای سناگر کس انجمه

قیل و قال علم و دانش سر و نادان

ساقیا می در صراحی کن از آن خمهای صاف / تا درانم یکدمی با لشکر غم در مصاف

گر بیابم بصرتی از می که باشم شیرگیر / برکشم خنجر بجو زیر سنگ نفس از غلاف

عقل گفتا زلف او را یافتم من تا بخواب / عشق هی زد کاهی بر پیشان بگو خندان معاف

من نخواهم شد زکوشش از سخنهای غریب / یا داگر چه نشنا باشد غم ندارد کوه قاف

در گذر از جسم و زینک آزاد شوای مرد فیل / در حیات خویش جهدی کن در آگدار لام کاف

بر خلاف دشمنان حق نشود تشنه تیغ / تا نماید مفردات و احدی اختلاف

گر سخن مستانه گفت امن الشیخ بر سناگیر
از خردمندی بود دیوانه را کردن معاف

ابدال راهی

ایدل ار مردی بزن بر عالم مردار پف
ور سر همت برین جاه و زن مردار پف

برو با نقش و نگار امروز گر از ره ترا
میزند ای خواجه فردا بر نقوش این نگار پف

واصل دیدار حق شو چون جنید و بایزید
بر دو عالم هر که زد چون رومی و عطار پف

یار چون میخواست ای بی سر و سامان نعیم
بر قبا و جبه و ریش و فش و دستار پف

از خدا گر دولت دیدار میخواهی بزن
بر زر و سیم جهان چون ملک و دینار پف

کامها زان نقطه خال لبی ای فلک
بر بنای در جهان یکدم بزن پرگار پف

همچو سقا هر که شد از زلف و سودا ارزو
میزند در سود و سودا بر سر بازار پف

چون ز حیات سرمدی یافت دلا خبر
بی غم عشق او مکن عمر عزیز خود تلف

کی بوجود آمده مادر روزگار ما
از پدر حقیقتی مثل تو مظهر خلف

نیست بدانچه باز در ره طلب
دست اگر دهد غمش چو ابن ادهم کف

همچو کمان ز قبضه قدرت او نشان دهم
هر که بناوک غمش سینه خود کند هدف

نیست بغیر من کسی خسرو کشور جنون
هر طرفی که میروم لشکر غم کشیده صف

آه علم کشیده و چتر فکنده بود یکی
کوکبه سرشک من گشته عیان ز هر طرف

گوهر معرفت بیار از دل خویش ای عطا
قابل گوش شه شود در چو بر آید از صدف

اصل مصنوعات حبت پف
بوده و نابوده آدم حبت پف

انهمه گفت و شنود آدمی — بسته بر یکدم بود دم چیست بوف

از جهان بگذر که بر باد فناست — اعتبار چرخ بر خم چیست بوف

هر چه بادا باد جام می بیار — تاج و تخت ملک جم چیست بوف

وقت خوشحالی و بدحالی ترا — گفت و گوی شادی و غم چیست بوف

جمع کردی سیم و زر بهر حیات — نقد عمر یار همدم چیست بوف

انهمه بر باد بودن چون حباب — از حیات تا آنهم چیست بوف

از برای بود و نابود جهان — فکر بیش اندیشه کم چیست بوف

بوف سقا جان بود ای مرد دل

در دم عیسی مریم چیست بوف

خورده بودم از کف ساقی باقی جام عشق — لیک از اندم کز عدم آید نشان و نام عشق

گر بصورت دیده‌ام از آن یار انهمه دور مست — گر ز معنی دمادم میرسد پیغام عشق

با خیال زلف و روی آن نگار ما را — روز نوروز و شب قدر است صبح و شام عشق

در هوای زلف و خالش بگذرد از ان جهان — زانکه جای مرغ فارغبال باشد دام عشق

شام هجرانرا بیاد روی آن بگذران — تا رسی روزی بوصل یار در ایام عشق

دانه تسبیح زاهد را بدام افکنده است — کی بسعی کس شود آن مرغ وحشی رام عشق

عشق آن سر است ای سقا که ارباب طلب

بیخبر رفتند از آغاز و از انجام عشق

مگو سرّ حقایق با منافق — که جاهل نیست با اسرار لایق

مدار آیینه پیش دیده کور — نبادانان مگو سرّ حقایق

بمجنون گوی از خوبی لیلی — بعذرا شرح کن از حسن وامق

بهر وجهی نیاز از دست مگذار — اگر هستی بروی یار عاشق

چو زلفش شب روی کن ای دل زار — که یابی نشان از صبح صادق

رسد از خالقم فیضی دمادم — نباشد هیچ کارم با خلایق

چو دل آزاده شد از هر دو عالم — شدم آسوده از بند علایق

مکن غیبت ز خلق ای ناصح شهر — که زین بیگانگی دوری ز خالق

مگو سقا بنامحرم ز اسرار
نباشد هر کسی یار موافق

ق

ابدال کسی زرفته مانند نور مطلق — قطع نظر ز اسقاط و ز کاسب [illegible]

در مکه و مدینه تا کی پی زر و سیم — صد ره زنی معلق از بهر یک مخلق

چون خرس و خوک تا کی در ملک دنیا [illegible] — زهر زقوم خوردن هر دم بیاب خندق

هستی کز منظر از بس که بر [illegible] — حقا که در [illegible] مثل تو [illegible] مطلق

بسی دکان عیسی را ملبّی چو دونان — دنگ و دبنگ و جاهل [illegible] واحمق

بر چشمی سیه گرا و کبر فاسق — [illegible] و عقرب [illegible]

موصوف این صفتها صفت تو ای نو — ای نفس [illegible]

لب میگون او زد چون اناالحق ‌ ‌ ‌ دلم شد مست عشق و گفت صدق
ز حال ما ترا زاهد خبر نیست ‌ ‌ ‌ که تو بر باطلی ما هست بر حق
دل دیوانه من گشته معمور ‌ ‌ ‌ ز گنج عشق او باشد برونق
بود مرغ دلم چون عنکبوتی ‌ ‌ ‌ بتار زلفش آویزان معلق
سیه شد روزگار خلق افسوس ‌ ‌ ‌ ز رزق زاهدان خرقه ازرق
قناعت کن بیکنان جو نی ‌ ‌ ‌ ز دونان بهر نفس خود مکن بق

اگر صافی دلی بگذار رفقا
بدور جام لعل او مروق

منصور وقت میزد از جام می اناالحق ‌ ‌ ‌ دمساز گشته با وی میگفت نی که صدق
دستم بده درین دور از دست خویش مگذار ‌ ‌ ‌ زنهار تا توانی جام می مروق
از چشم زخم دوران اندیشه کن نگارا ‌ ‌ ‌ بر جام عیش آید سنگی ز چرخ ازرق
از کفر زلف او شد زنار ما بر زنت ‌ ‌ ‌ وز نور روی او شد ایمان ما برونق
ما را ز روی آن بت منع سجود کم کن ‌ ‌ ‌ زاهد که هست ما را یکسان بچشم حق
ای بیخبر درین دیر از بت پرستی ما ‌ ‌ ‌ از پای تا سر آن بت نور خداست مطلق

ای تشنه لب بسقای حق نوش از سر صدق
تا در محیط وحدت با ما شوی تو ملحق

سرور عالم توئی شاه سلام علیک ‌ ‌ ‌ رهبر آدم توئی شاه سلام علیک

مظهر ذات و صفات منبع آب حیات / باعث اهل نجات شاه سلام علیک

شاه ولایت توئی ماه هدایت توئی / مبدا و غایت توئی شاه سلام علیک

یار و حبیب خدا فخر همه انبیا / راهبر اولیا شاه سلام علیک

شد ز جمالت عیان فخر زمین و زمان / خسرو کون و مکان شاه سلام علیک

ای بصفات رسل هادی جمله سبل / عالم هر جزو و کل شاه سلام علیک

عین همه عالمی فخر همه آدمی / با همه کس همدمی شاه سلام علیک

ای بکمال کمال وی بکمال جمال / لم یزل و لایزال شاه سلام علیک

ای بکمال حسن شاه زمین و زمن / باب حسین و حسن شاه سلام علیک

کرد خدا ایت عطا خلعت چون هل اتی / زینت تو لا فتی شاه سلام علیک

ای بنبی صبح و شام کار تو بادی تمام / راهبر هر امام شاه سلام علیک

شاه ولایت پناه آمده سقا ز راه
بر در تو عذرخواه شاه سلام علیک

گواه ماست که گویند ای بجلالک / که با وفای تو رفتیم از جهان در خاک

چگونه والا حسنت بر حقیقت نشوم / که شاهد ذات حق از سمک بسماک

بمهر روی تو سرگشته‌اند پیوسته / چه آفتاب و چه ماه و چه انجم و افلاک

ز لطف و رحمت تو هر گدا شد سلطان / چه بخشش کرم است این ایا شه لولاک

اگر خطای من از حد برون بود بخشا / که من آورده‌ام از درگه تو من جان پاک

برا ز طور جمال تو گشته کون و مکان — دلی به بردم خود بین نداده او رنگ

دمی نزد بجز از ذکر لعل او سقا

همین بود به دو عالم کمال جو باکی

آن خواجه چی بازد با اسپک و تازینک — بازینک و زینک با رسمک و تنگک

از خوبک نند خود صد چین ده بر ابرو — بر نازک و عمارک پر قهرک و خشمنک

بسته کمر زرین بر لعلک و یاقوتک — سنگینک و نمکینک بر کبرک خود و جنگک

پوشیده تن خود را با اطلسک زرینک — کج کرده بفرق سر دستارک رنگینک

با سبلک بر جبین شانه زده در زلفک رعنا — آن نغزک بموزک با سینه گک تنگک

بر بسترک عشرت افتاده بکر و فر — خفته بلحد آخر بالین و ز سنگک

شاگردک ابلیس است کارش همه تلبیس است — استادک بو جهل است آن عاقل بد رنگک

کو نام و نشان من این من و آن من — ای وای بجان من ز بو دره حلیه رنگک

سقا ز مسلمانی اوصاف تو میگوید

ای نغز ملونک وی کبر سخن جنگک

از سر ناز آن صنم شوخ و شنگ — گاه بصلحت بیا گه بجنگ

شاه و گدا از همه در رند خراب — از می عشقش همه مست و ملنگ

در طلب شاه رخانت خلق — عقل بود در صدد بود و رنگ

تا ز می عشق کشیدم دمی — فارغم از کیفیت خمر و بنگ

من بی می‌ای شبه فارغ نیم   وصبحدم باده بده بیدرنگ
دیبی فرزدانه شدم سوی بحر   عشق فرو برد مرا چون نهنگ

خوانده چو سقای خود آمد ترا
برسر پا شو گذر از عذر لنگ

جانا ز درد عشق تو آخر شدم هلاک   بردم بیاد کار تو این درد را بخاک
آهی که بی تو رسته دمم آخر کشیده‌ام   شمعیست بر مزار من آن آه دردناک
درد تو خوب نهانست نمیدان عشق را   کز اهل درد را بکشی میکشی چه باک
با جامهای غرقه بخون دفن کن مرا   جایز چو نیست غسل و کفن بر شهید پاک
تلقین باز پیر مغان بود از آن شنیم   بی قید لاابالی میخوار سینه چاک
ای اکبر محتسب از تهمت تبرا   مستی ما چو بیش ز انگور بود تاک

سقا شد آشنا چو بهر قطره از محیط
بگسسته و گرا دست که الله لا سواک

ای تن سیم تو چون برگ گل تر نازک   کی بود چون لب شیرین تو شکر نازک
قامت نازکت ای شاخ گل تر بناز   هر طرف از گل روی تو دهد بر نازک
ذقنت بود از سیب سمرقند بها   کز آبی شده همچون گل احمر نازک
میکنی جور و جفا باز ز ما میرنگی   که بود خوی تو ای شوخ ستمگر نازک
سوی خوبان جهان بنظر انداز ببین   دگری مثل تو کو ای بت دلبر نازک

بزینت نازکی و روی تو گل نازکتر کی بود چون ذات شریف تو سراسر نازک
شور سقا شده در وصف تو چون نکهت
بس که از لطف تو گفت این غزل نازک

ناله کمن پیش ازین ای بلبل شوریده حال نوبت وحدت رسید تا کی این قیل و قال
زانکه ذکر جمیل هستی خود را بجو تا که نماید مگر شاهد غیبی جمال
در طلب کبریا فرد شو از مال و ملک عشق تجلی بهم آمد عین مجال
از در میخانه ام سوی صوامع مخوان عین عیان کی شود قانع خواب و خیال
انکه بعالم بلبل داد غم و سوز را خواست که عشقش بیار نبود لایزال
بر رخ هر خار و خس گل زچه خندید صبح بلبل اگر عاشقی از سر غیرت بنال
ناله سقا زحد میگذرد ای رفیق
در کند راز هم پیش تا که نگیری ملال

بحمد الله دل سقا زمستی بود بیحاصل که در روی گلرخی تخم محبت کاشت حاصل
بنودی در نظر لعل و میانش در کنارها سر مویی گر بودی میان ما و او حایل
بجا پیوسته دارد گوشه چشم آن کمان ابرو بتیر غمزه او تا شد از جان و دل مایل
خیال خال و خطش نقش شد در دیده دل از آن زو من بوصل او بصورت شدم واصل
زمهر و مه نظر برگیر ای جان دیده دل را بمهر بی زوال او کرد دیگر زایل
نماند با وهم احتیاج یکسر موی فقیری گر یقین کرد و بغیر از حق قایل

چو از علم عملداری نخیزی بی بوالهوسی آید — که من دیوانه‌ام کز غزل نعمت نشن زمامی عامل

بود ناقص همه کس طاعت ز قبل و قال بشنو — اگر تکمیل علم حال یابی بشنوی کامل

چو صفا هر که شید الله زند محروم کی گردد

که هر کز بر نگردیده از این در مینوا سائل

ز پیر دیر بگوشم رسید بانگ تعال — که آن بگیر از آن باده جام مالامال

اگر بکوی خرابات معتکف شده — مخور ز لقمهٔ اوقاف وجه اهمال

بگیر ترک حرام و بنوش باده عشق — که می بمذهب رندان همیشه هست حلال

صفای باطن اگر میل داری ای صوفی — بیا بنوش از آن باده‌های صاف زلال

ببزم اهل حضور این چه وجد و گریه بکن — بجان رسید دل من ز حالهای محال

نسیم نفرعه نمود این که دولت یار — بصبح روی تو دیدم زهی کرامت فال

همیشه در دل صفا همین مراد بود

رسد بدولت عشقت برتبهٔ ابدال

صبحدم تاجی صبا آورد از برای گل — کی چو بلبل عاشق باسر نهد در پای گل

شاهبازی چون بگلزار است نشین گرد چمن — خار اگر بیگانه باشد دور کن از جای گل

یک نگاه راه نظر چون قطره پنداری بشنو — غافلی از موجهٔ گلزار در دریای گل

کارم از زهر خردمندی غلط بود ای ادیب — آتشی زد گل بجانم گشته‌ام شیدای گل

گل به بصیری یا چون کنی کز بلبلان — ما در این گلزار نشنیدیم جز غوغای گل

گر ندانم قدر این دولت که سر در پای گشت
دور بادا از سرم چتر فلک آسای گل

نو عروس شعر را چه بنجوانی کرامت نبات ام
رمز هر باری نمود از طبع رنگین رعنائی

نافه آهوی چین را خط سودا خون بسته
تا بچند سالها از سنبل بو پای گل

گر بصیرت داری آن آینه وحدت گشت
گنج مخفی آشکار از خلعت زیبای گل

کاسه حاجت در میخانه پیر مغان
همچو سقا میکشم از جام روح افزای گل

کی بود یا رب که گردم زایر قدس خلیل
وز سواد مصر کشتی افکنم در آب نیل

از ره دریا بسوی یثرب و بطحی روم
تا بجا آرم طواف حج بتوفیق جلیل

دستگیر من مگر لطف عمیم او شود
ورنه جرم ما کثیر افتاده و طاعت قلیل

صرف شد عمرم بجهد و جاه و علم بی عمل
بعد ازین هم در گذشتم بهتر بود زین قال و قیل

فرض شد بر من بیا و حج شوم سوی حجاز
بر بساط شهر یاری چند رانم اسب و فیل

زاد من خون جگر بس راحلم اشک سرب
چون غم روزی خورم جائی که حق باشد کفیل

خوش بود حیران شدن آخر بخوبان عرب
تا ببینم در جمال هر یکی نور جمیل

گرد ظلمت را دهم با آب زمزم شستشو
گر شود خضرم بدان سر چشمه حیوانی دلیل

صد هزاران مستحق در صفه باب الصفا
صف بصف افتاده بهر کوشش چون من عقیل

خون قربانی چو ریزد قائل بی باک تن
ای فدای خاکپایش جان من چون اسمعیل

گر شود وسوسه شیطانی بعصیان رهنمون
سنگ در بازار منا افکنم بالا دو میل

بعد طوف حج روم سوی مدینه شاد — خاک راه خادمان و تن زار و ذلیل

و چگویم عاجزم در وصف آن ارض سلام — روضه‌اش همچون بهشت و آب او چون سلسبیل

از مدینه چون گذشته از نصیبم سوی شام — قصه کوته در دبستان هجر گر با طویل

گر گذر ز شط بغداد افکنم سقاعت

خون خود بهر شهید کربلا سازم سبیل

جان از گریه در گرداب غم گشتم جاهل — که نتوانم ازین دریا کشیدن رخت بر ساحل

جان بحریست خون و کشتی عشق معلم — تن کشتی تو از آشوب این دریا مشو غافل

ستون و دنبال قد و بکان تخته سینه — طنابش رشته جان بادبانش پرده‌ی دل

مگر بگرفته سیلاب سرشکم ربع مسکون را — که در کشتی چشم کرده اندر این ویران منزل

معلم با خدا بسیار کشتی را دهی طوفان — که بهر دست تعلیم تو چون شد دیگری فاعل

ندارد بعد ازین باور ادای ناخدا سودی — که بشکسته ز بار معصیت کشتی ما در گل

مثال نوح گر گشتیت ای طوفان چه باک او را — درین دریا چو سقا هر که شد بر حکم ما قائل

ازین علوم ربانی کجا رسی بوصول

که غافلی ز امانت تو ار ظلوم و جهول

بعلم و عمل و فضل خویش فخر مکن — فضول حق چو نگشتی مگو حدیث فضول

مجوز عاشق شیدا طریق اهل خرد — مکن بمردم دیوانه بحث نامعقول

حدیث جنت و دوزخ بگو خدا را — که فارغند اسیران ز فکر رد و قبول

اگر تو ناطق منطق شدی وفارغ نفخه — مگو ز فرع در آ همچو عارفان بمحصول

چو لاف بر روی شرع میزنی دایم — بفقر و مسکنت و فاقه فخر کن چو رسول

کمال علت غائی طلب کن ای اعمی

و گرنه جهل مرکب ترا کند معلول

در آن روز که معمار ازل نهاد این منزل — برای آدم خاکی مهیا کرد ز آب و گل

غرض جز این نبود او را ز اولاد بنی آدم — که یک ذره ز مهر جانفزا این خاک کند در دل

همای دولتش گر سایه بر عالم فکند روزی — کجا پرسند شاهی ششتی بنده مقبل

بصد آیین و رو خلوت آن پری پیکر — بود همدم بما از مهربانی باز و غافل

بنوع جهان هر سبک کان سرو دلجو دلربا — ندارد حالیا در بزم ما نگارت تجاهل

خوش آن باد مرادی گر نسیم لطف بر خیزد — برد کشتی ما را ازین گرداب بر ساحل

بصاحب دولتی توفیق او هر گه کند یاری — شود چون عارف حق در طریق معرفت کامل

شود آسان بلطف او بیکدم تو مشکل ها — و گر آسان نگیرد کار بر مردم شود مشکل

ز هشیاری بسی عالم الحق فی بدیهی جامی

چو ساقی تا شوم زان باده یکدم مست لایعقل

انا الحق ای ز ما و من غافل — در دلم جان تو شی و تن غافل

خود بخود میروی و می آیی — تو خود آبوده و من غافل

در زبانها در آمدی بسخن — نکته گیران ازین سخن غافل

نور هر شب چراغ می جویند		همه خود شمع و از لگن غافل
کثرت ماست عین وحدت او		با خود از خود بگرد و فن غافل
شد ز نور تو آدم و حوا		همه زان نور مرد و زن غافل

گل و بلبل توئی مشو از خود
همچو سقا درین چمن غافل

خوش گفت همی این سخن آن پیر کهن سال		رو باده بنوش و بنجد باش بهر حال
زاهد بگو که بحث کند باده حلال است		دم در کش و زنهار شود در صدد فال
این بود بگو قسمت ما و تو ز تقدیر		در قیل و مقالی تو و من با می قوال
هر جا که رود عاشق دلسوخته یکدم		عشق آیدش از کوچه معشوقه بنابل
این عشق چه تیریست دلا در شجاعت		در پنجه او عاجز اگر رستم و گر زال
ای سرو بدیدار تو از شوق محبت		شد قامتم از پیچ و خم زلف تو چون دال

سقا همین گنج کلیم آر قناعت
گر جامه صوف و گران بود این شال

شد بهار و رخ نمود از پرده اسرار گل		در جهان تا سر وحدت را کند اظهار گل
چشم دل بگشا اگر بوئی ز معنی برده‌ئی		زانکه دارد رنگ و بوئی آن گل از رخسار گل
چون نداری گر نیاز شوق بوئیدن چمن		وه که بر حال تو دارد خنده بسیار گل
سر فرو بر همچو غنچه با دل پر خون بجیب		تا دمد در خانه دل از در و دیوار گل

باش با برگ نوا دایم که آخر در چمن   می‌نماید روی خود با عندلیب زار گل
در هوای گلشن قدست ای بلبل در فغان   ورنه در باغ جهان کو بو بهار گل
غافلی زان گلرخ و حیران نکهت بوی شنبی   گل نماید خار در چشمت بغیرت خار گل
بست بر برگ گل آن شبنم ز فیض صبحدم   در عرق شد گوییا از شرم روی یار گل
تا کند چون هزاران ز سودای رخش   خودفروشی میکند بر سر بازار گل

همچو سقا بلبل گلزار قدس کز غمش
پیرهن صد چاک کرده با دل افگار گل

می برد هر دم آمده من دل از دل   که از درون جان شده مشکل گل
شده در رده او سر ما خاک که هست   خاص خاص و رش شده خجل ازل
ابر فایض بفیض رحمت او گریان شد   تا ز خنده زنان گلگل از این گل گل
بزمین بین چو فرو شد ریحان ش نم   کشت کشت همه خرم ز حاصل گل
بکر همی می او کیست که این انهمه فیض   از تمامی عالم شده نازان ازل
تا بکی کی تجیل دل نفس تو اسیر   آه ازین فکر غلط لاطا باطل

مثنوی دم دم زرین هنر غایب
همچو سقا شو از دست تو غافل قل قل

باز دل را ز سر زلف پریشان یافتم   دیده را بی لعل خندان تو گریان یافتم
کشتی تن را به طوفان بادادم چو نوح   من ز سیل دیده شور شای عمان یافتم

سر فرو بردم به دریای دل چو غواص عشق | یکتنه هر سو فراوان در و مرجان یافتم

تا ننوشد چون لب لعلت ز دل آب حیات | خضر فرقت غنچه را سر در گریبان یافتم

در جهان از محنت ایام با صد درد و غم | هر که را دیدم به کار خویشتن حیران یافتم

نامناسب چیزها بسیار دیدم در جهان | کارها با اختلاف هم فراوان یافتم

پایه مسند ز اهل دانش افتاده به پا | سرفراز مسند تعظیم نادان یافتم

تاج دولت بر سر دون همتان بینم کج | زیر پا زرین کلاه شهسواران یافتم

زین زر بر پشت خر بالاش مخمل اطلس جل | اسب تازی را گجواری زیر پالان یافتم

جن به جای آصف و زال جهان بلقیس وار | دیو را بنشسته بر تخت سلیمان یافتم

زشت رویان را ز اقبال و جاه دیدم سرفراز | یوسف جان را اسیر بند و زندان یافتم

نیکخواهان خود به دست بی بدی ناکرده راه | در فریب مردمان مانند شیطان یافتم

دل به بار غم دیده گریان خردمندان ز بخت | ابلهان را از نعم شاد و خندان یافتم

تا قدم بیرون نهادم از طریق ناروایان | خویش را سرمست حق در بزم رندان یافتم

منت ایزد را اگر سقا صفت گشتم گدا
هر چه جستم من از شاه خراسان یافتم

در پی طفل روان گشته خود حیرانم | که کجا میرود او از نظر گریانم

تا رسیده نفسی در عدن ان کمال | زود رفت از نظر آن نیک در مرجانم

آه از این گریه اگر صدف دیده بر بخت | گوهری چند که حاصل شد از این عمانم

وصدق دشت بجان کز تن آمد بجبال	تا کند کعبه کمال آن خلف نادانم

گر نشد بوالوس شیخ و برا کند نظر	جان چه شد با نجد انیت خیرا و جانانم

ز هوای صدق گر گشت داز عین کمال	در چه کوشش کند این بادشه خوبانم

کوهها سوی کسار رشد از سنگ لی	خاره سنگیست مگر لعل شود در کانم

خاک ره دیده مادر زده آن در یتیم	زنباقی مگر آید بسوی حیوانم

قطرهٔ ما که چو سقا دمد از شوره زمین

چیست فی النار سقر خار و خس انم

سوی کعبه از دل و جان میروم	بهر طوف کوی جانان میروم

بهر آن گل در بیابان طلب	فارغ از خار مغیلان میروم

تا شوم خاک ره فخر رسل	در رهش با چشم گریان میروم

چشم من شد چشمه و تشنه لبم	جانب آن آب حیوان میروم

از خیال لعل آن در یتیم	با دو چشم گوهر افشان میروم

جان بلب آمد مرا از درد او	بهر درد دل بدرمان میروم

همچو ذره در هوای مهر او	سوی آن خورشید تابان میروم

با رخ زرد و سرشک لاله گون	بهر آن گلبرگ خندان میروم

همچو سقا از شراب شوق مست

هر طرف افتان و خیزان میروم

مرا از بزم خویشتن منع از این محرم و نامحرم
بود عمری که هستم با سگانش در مقام همدم

ز عشقش آن زمان دم می‌زدم من در عدم عالم
که در ملک وجود از هیچ رو پیدا نبد آدم

سرانجام دل عشاق کن از زلف پریشان
خدا را ای صبا جمعیت دل‌ها بزن بر هم

نفس تا موی من گشته تسبیحی بیاد تو
جهان خو کرده ام با وی که گیرم ماتم

نمیخواهم ز درد و سوز عشقش من نجاتی را
چه سازم آه آتشبار روشن میکند عالم

رسد گر از سفال درد نوشانم جرعه
سر ما چون صراحی کی فرود آید بجام جم

بده ای شاه دریانوشان زکوة گنج حسن خود
که چون سقا نخواهی مستحق یافت در عالم

عمری بطلبکاری نقاش دویدیم
نقشی که درو صورت غیرت ندیدیم

روشن چو شد از نور جمالش دل و دیده
از روی یقین پرده پندار دریدیم

فکر دهنش باعث ویرانی دل شد
گنجی بطلب آمد اگر رنج کشیدیم

فتح دل از آن فاتحه نیم شبی بود
تا صبح باخلاص که خواندیم و دمیدیم

در درد و غم او مقصد مطلوب ز کونین
المنة لله که بمقصود رسیدیم

ترک همه کردیم و ره دیر گرفتیم
از چنگ و دف و نی چو نوای تو شنیدیم

سقا صفت از خاک ره پیر مغان
منکر مشو ای شیخ خدا را که مریدیم

درین سرای غم بیدلی نمی‌بینم
که درد دلش ز غمت مشکلی نمی‌بینم

زموج خیز بلا چون کناره گیرم من   که در محیط فنا ساحلی نمی بینم
ز تخم مهر و وفا کاشتم بگلشن دهر   بغیر جور و جفا حاصلی نمی بینم
بقول پیر خرد ترک عشق ازان نکنم   که در زمانه چو او جاهلی نمی بینم
ز اهل فضل و دین دیده چون فضیل عیاض   ز راه فقر و فنا فاضلی نمی بینم
مرید پیر مغان شو که بهر کسب کمال   بهر طریق چو او کاملی نمی بینم

ازان ربوده سفا شده مرا جنون
که غیر او بجهان عاقلی نمی بینم

عمری بطلب دربی آن یار دویدیم   سرگشته تر از خویش درین راه ندیدیم
مائی بسوی منزل مقصود نبردیم   در راه طلب بادیه بسیار بریدیم
بگذشت سوار از نظر آن شوخ بلا تند   هر چند دویدیم بگردش نرسیدیم
شهباز دل ما چو بپرواز در آمد   از دام تن آخر بسوی عرش پریدیم
چون آهوی وحشی شده آزاده دل ما   از نفس سگ خویش بجان تا رمیدیم
سر برزده از جیب دل ما اثر عشق   از روی خرد پرده جان تا بدریدیم

سفا چه سعادت به ازین خسته دلا را
از دولت درد و غمش امروز رسیدیم

قانع نشدیم از تو بجامی که رسیدیم   چندان طلبیدیم که دیدار تو دیدیم
شب تا بسحر فاتحه خواندیم باخلاص   چون صبح بخورشید جمال تو رسیدیم

ز بیاضت بر ابن آصفی رخسار خطا تو　　دیدیم و ز اوراق گل من بگزیدیم

در هجر تو ما را نظر از اهل دلی شد　　بی واسطه ما خود بوصالت رسیدیم

از خنجر مژگان تو مردیم بیک زخم　　داد ند و ترک تو شهادت که چشیدیم

از شوق تو بیگانه شدیم از همه عالم　　پیوسته بعشقت شده از خویش بریدیم

خورشید رخ ار جو نبود ذره ذرات

سقا صفت امروز بهر ذره رسیدیم

ز گریه دوش با آن شمع زاری کردم　　بسوز سینه چو پروانه یاری کردم

بود تخم وفا مهر او و هر که جوابر　　بروی کشت امید اشکباری کردم

دوای درد دلم صبر بود و در غم او　　ز آه و ناله چرا بیقراری کردم

کند باز کمان ترک مست از پی صید　　دلا بیا که هوای شکاری کردم

رسید چون بسرم خنجری کرده بکف　　بخاک مقدم او جان نثاری کردم

فروشدم بنجم از اضطراب مخموری　　بیادهای کهن تازه یاری کردم

صفای باطنم از لای باده شد سقا　　من بلاکش اگر دردخواری کردم

تو شاه کشور حسنی و ما گدای توئیم

نوازشی بکن ای جان که بینوای توئیم

نقاب برفکن از چهره ای گل رعنا　　که خوار و زار درین گلستان برای توئیم

بهر طریق چو بیگانگان ز ما مگذر　　ببین بگوشه چشمی که آشنای توئیم

زعین مردمی ز عاشقان اهل نظر   مه‌وش چهره که در حسرت لقای توئیم

اگر رسد چو مه از قدر بر فلک سرما   شده چهرهٔ زردی بخاکپای توئیم

بغیر تیر جفا قاصدی بما نفرستت   از آنکه سینه سپر کرده بلای توئیم

ز چشم مست تو بیمار شد دل سقا

ز مردمی نظری کن که مبتلای توئیم

بر باشده هر جا علمی ز آتش آهم   چتر نیست ز شاهی بسر این موی سیاهم

با آتش سوزان بلا باز رسیدم   ای اهل سلامت بروید از سر راهم

در ملک جنون خسرو سودائیم امروز   موی سر و طفلان سر سنگ کلاهم

بر قصر زراندود جهان تکیه نکردم   تا عشق بویرانهٔ غم داد پناهم

وارسته‌ام از دردسر افسر شاهی   تا هندوی زلف تو بود چتر پناهم

ما هم که دیوانه شدیم از غم آنها   دیوانه‌تر از اهل خرابات ما هم

سقا بدر دوکشان رو بگدائی

باشد قدحی لطف نمایند بجاهم

من اگرچه پوست نوشم هله لب لب لبیم   بطریق اهل نوشم هله لب لب لبیم

زغمش فسانه‌ام من بجهان یگانه‌ام من   همه‌گاه و دانه‌ام من هله لب لب لبیم

بخدا امید نغزم اگر از تو خود بلغزم   همه پوست بند و مغزم هله لب لب لبیم

من اگرچه بی‌نشانم ولی شهرهٔ جهانم   ز رجز بیکرانم هله لب لب لبیم

نه زانکه کافیم من ز حریف لافیم من   می ناب صافیم من لب لب لبم
بکند ز چون و چند دم که چو من شکر ندیدم   شکر و نبات و قندم لب لب لبم

به بیار قدس چون ما تو بوده ایم یکجا
تو خبر بده به سقا لب لب لبم

خواهم ز خدا این که شود یار بما هم   آن شوخ چو شد یار بود یار خدا هم
روشن ز تجلی جمالش مه و خورشید   سرگشته بمهرش فلک بی سر و پا هم
رندان ز غم هجو دو زاهد ز عبادات   معمور ز خوان کرمش شاه و گدا هم
تو بر سر ره غنچه چو من میکند افغان   کز قافله بید از نگشتی ز صدا هم
چون بود مقدر ز قضا درد و غم عشق   زان با غم او شادم و راضی بقضا هم
آئینه چو شد با رخ آن ماه مقابل   آتش بدل آینه افتاد ز ما هم

از کون و مکان مقصد من اوست چو سقا
بیزارم ازین عقبی و از دار فنا هم

تا علم زد آتش آه از دل ویرانم   خرمن شکیب و آب و خفت سقا بانم
تبه کنم ای صنم گر بر تو رخسار تو   سوخت همه خشک و تر چندین و چنانم
تا شدم از آتش عشقت به رسوائی علم   در میان مردم عالم فتاد افسانه ام
منور گشته خانه ام بی نوا از شمع رخت   من بدور عارضت سرگشته چون پروانه ام
تنها می شست این با گلستان خلیل   یا شده آذر صفت آتشکده کاشانه ام

آتش است این بار ز حسرت بر بالای ام تو ده تو ده ریخته چون کنج ویرانه ام

خانمانم سوخت ای ساقی ز خشکیهای تی

شاهدی باید کنون در گوشه میخانه ام

بطواف مکه رفتم بمدینه چون رسیدم بخدا در آستان تقرب اثری ز خود ندیدم

دگرم بسر ز میلی نشد از ره بصیرت ز غبار آستانش چو بچشم سر کشیدم

چه صفت کنم ز روزی که شبش طواف کردم بخدا چنان نباشد شب قدر و روز عیدم

بحریم آستانش ز سر یقین فتادم که نمیروم ازین در به بهشت اگر برندم

ز سجود آستانش بدلم رسید فیضی که ز طاعت گذشته همگی طمع بریدم

بشفای دردمندان بسجود سر نهادم که ایا طبیب دانا مفرست نا امیدم

ز ره نیاز چندان بسر خود زدم بر آن در

که در آ درای سقا ز صدای در شنیدم

مستم از آن نرگس شهلای مخمور هم ناصحا باید معافم داری معذور هم

تا شدم از ساغر لعل لبش مست الست فارغ از افیون هم و از باده انگور هم

ساقیا زان جام سحر انگیز و لعل دلکشت در میان مرد و زن رسوا شده مشهور هم

دارم ای موسی ز سر وادی ایمن خبر زانکه شد از نخل قدش نار ظاهر نور هم

عالمی ویران شد از آن شوخ شهر آشوب ما نو جوانست و بحسن خویشتن مغرور هم

در سرم سودای زلف و خال او جا کرده است کی تواند مادر وی زخم کردن مرهم

گوشه دارم چو سقا در میان مردمان
در نظربازی چو چشمش مستم و مستورم

ای شوخ کبابی که ز دست تو کبابم
وز آتش عشق تو بسی در تب و تابم

منگر برقیبان و مسوزان جگرم را
کم زن بسر سوخته‌ها نمک آبم

ای ساقی گلچهره ز خون دل و دیده
در دور لب لعل تو کم ریخت شرابم

بگره بنوا ز کرم خویش که عمریست
در چنگ غمت ناله کنان همچو ربابم

دیگر نشدم روز و شب از شوق تو بیدار
تا نرگس مست تو نمودست بخوابم

در خیل سگانت بوفاداری من نیست
چون نیست که گه نشماری بحسابم

بردار ز خاک رهم ای گنج لطافت
سقا صفت افتاده بکوی تو خرابم

ما که هر شب در خرابات مغان می میزنیم
نزد زاهد روز از آن میخانه دم کی میزنیم

مستی ما کی رود از سر برون زانرو که ما
باده از میخانه وحدت بپایی میزنیم

صرف میکردیم گر نقد حیات خضر را
تا سحر شبها درین میخانه پای میزنیم

چنو با یار از صلای درد ای ساقی که ما
می آید از رباب و نغمه نی میزنیم

با مغنی ساز نی از سوز ما در ساز شد
میزنی گر دم از ما دم از وی میزنیم

دار و آن ساقی بنزدیکان خود مستی کی
زاهد افسرده را از دور هی می میزنیم

همچو سقا بر سر دین نقد هر دو کون را
با بت ترسای خود صنعان صفت می میزنیم

ای شمع جانگداز که تن سوز دل حزینم — اندیشه کن نسوزی از آتش حنینم

دورم مران زخواری ای سرو نازنینم — خاری بدل شکسته دور از گل زمینم

ای منجم تو ما را از قید دین مترسان — قصد تو گر بدینست من خیر هم بدینم

دست ارادت از جان دادم بپیر رهبان — در دل خیال ای جان تا گشته همنشینم

ای شیخ برنگردم از راه بت پرستی — در خلوت مداری مغ داور بعینم

سررشته حقیقت بیرون نشد ز دستم — زنار اگرچه بستم نقصان نشد بدینم

من بیگمان بمقصد خواهم رسید از آن

سقا صفت بتربت در حق او یقینم

شد سحر از مهر آن گلچهره خندان صبحدم — چون کواکب ماند دیده گریان صبحدم

خیز ای غافل بیار آن شور و بوی کوی او — همچو طفل اشک نالان افغان خیزان صبحدم

گر فرو ریزی سرشک از چشم خواب آلود خود — در رهش بهتر بود از در مرجان صبحدم

سر برآر از خواب ناز ای خسرو از روی نیاز — کز فراقش غنچه ره مند شد نالان صبحدم

مطربان نالان ز هجر یار در روی او — بر سر گلدسته ها چون عندلیبان صبحدم

ای خوش آن یار وفادار که من بعد رسول — میکنند از جان دعا در حق یاران صبحدم

دمبدم گر عاشقی میکن بخوناب جگر

همچو سقا خاک کویش را گل افشان صبحدم

شد سپهر از مهر آنکه گوهر افشان صبحدم — چاک زد از روز در دامن گریبان صبحدم

خواب عاشق مست آمد زان غافل که او | منتظر بود بآن خورشید تابان صبحدم
دیده گر ز شوق او شب تا سحر بیدار ماند | بر جمالش می‌شود البته حیران صبحدم
بی مه رویش بسی شام غریبان بگذرد | مهربان گر دیدار او با غریبان صبحدم
با دل سوزان چو دیگر دم چو بی دلبر بشد | تا شوی با سینهٔ مجروح نالان صبحدم
ناله بر در دیار یارب بستان شنو | چون کشیده با فلک آه سوزان صبحدم
آتشی از سوز دل در خرمن هستی زنند | چون بر آرند آه آتش بار از جان صبحدم

سنگ کم بر شیشهٔ سقا زن ای محتسب

نیست خالی سبحه های صبح مستان صبحدم

ملک وجود ملک شد از کرم الهیم | کوی فنا و فقر او کشور پادشاهیم
مالک ملک دل شدم گر ز سر سو بیم | نوبت خسروی زند نالهٔ صبحگاهیم
گر رقم از خطا کشد بر خرد بنامکن | شاهد حال من بود عشق به بیگناهیم
خسرو عشقم و نمد در برگه کهی بسر | ماه و در روزه چون کند دعوی کج کلاهیم
جذبهٔ عشق آن صنم شد بکرمهای دل | آخر عمر یکنفس موجب عذرخواهیم
ظلمت تن چو رفع شد ز روشنی دل | منبع آب زندگی بود در آن سیاهیم

خسرو عشق خیمه زد بر سر ملک دل شفا

گر ده فقر و فاقه شد قلعهٔ دین پناهیم

من همان ابر بی‌شینه که مستم مستم | بیخبر از می دوشینه که مستم مستم